UNIVERSAL LIBRARY

هو العلی العظیم

بحول و قوت خالق زمین و زمان و اعانت و التفات عالی

حضرت قدوهٔ ارباب فضل و کمال اسوهٔ امرای عظام

دل آگاه و دانش دستگاه نواب فخر الدوله علاء الدین احمد خان بهادر

فرمانروای لوهارو ادام الله زمان دولته مثنوی

تحفة الاحرار

از تالیفات شریفهٔ استاد الاساتذه اکمل المتأخرین

مولانا نور الدین محمد عبد الرحمن جامی

رحمة الله علیه





در مطبع المطابع لوهارو باهتمام منشی بسکیشن لال طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً لمن جعل جنان کلّ عارف مخزن اسرار کماله
ولسان کلّ واصف مطلع انوار جماله

گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم
دور افگن استار جلالش مائیم

آئینهٔ انوار جمالش مائیم
دستان زن اوتار نوالش مائیم

ومصلّیاً علی من نظم جواهر برّه ونواله
ونشر صحائف منّه وافضاله محمد وعترته وآله

عالی قدران عالم عشق و وفا
هر کس بکف زمانه دریا سقفی

صدر آرایان صفّهٔ صدق و صفا
وبیشان زده کف که حسبنا الله کفی

امّا بعد این صدف پارهٔ چند است از نشیب وجوی کارگاه
بی سر انجامی گرد کرده شده و خزف ریزهٔ چند از رفت و روب

بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده شده چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع انوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمنزله ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن اعجمی اند - و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمثابه ایست که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف بابکمی اما امیدواری چنانست که این میوهٔ نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچهٔ ناتمام از خارستان فروتنی و زبردستی دمیده بحکم من تواضع الله رفعه الله حور ای خوان کرم اخوان الصفا گردد و نافه کشای مشام قبول خلان الوفا گردد

زدی جامی برین چنگ شکسته	بمضراب فنا تارش گسسته
نوائی از مقام بی مقامی	بلند آوازه در بی ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر علایق	سماع این نوا را نیست لایق
جز آنکس کز نوائی بی نوائی	کند فهم رموز آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا	بحسن معفرت مشفوع بادا

در افتتاح سخن

بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلای سر خوان کریم

فیض کرم خوان سخن ساز کرد — پرده ز دستان کهن باز کرد

بانگ صریر از قلم سحرکار — خواست که بسم الله دستی بیار

مائدهٔ تازه برون آمده است — چاشنی گیر که چون آمده است

ور بچشی نکهت آن بس ترا — بوی خورشش طعمهٔ جان بس ترا

خاک باینجا همه جانهای پاک — بو که فتد ریزه ازین خوان بخاک

هر که بود بر سر این خوان رهش — به بود آغاز ز بسم اللهش

دیو که غارتگر این مرحله است — بسملش از خنجر این بسمله است

بین که ز پی سین بودش زین خطاب — ق — چون سر پستان ام الکتاب

تا تو ز پستانش شوی طفل وش — بهر غذای دل و جان شیرکش

بسم شده هر دو ز ترکیب میم — گفته تبسم حرز تو از تیغ بیم

شکل چمن بین که بر چمن رست — کز چمن خلد نشان آورست

مژده دهد کز خط عنبر سرشت — بسمله باشد چمنی از بهشت

باکه او باشد در می آمد و گفت — مدخل آن باغ سعادت در جنت

سین وی از باد پر جبرئیل — سلسله بسته برخ سلسبیل

چشم کشا چشمهٔ هر میم بین — جاری ازان چشمهٔ تسنیم بین

هر الف از وی شجر میوه ناک — میوهٔ آن معرفت ذات پاک

طرهٔ حورست در و لامها — بهر دل دیده وران دامها

ها چو دو حلقست پی صید دل — گشته ازان طره بهم متصل

را که بود غایت سور و سرور — زو برسدت دست بدامان حور

جا که بهشت است اشارت نما — بهر بهشت است بشارت نما

نون که نقش پای بود سیم فرق — ماهی کوثر که در آبست غرق

یا که دهد یاد ز یای ندا — میزندت بانگ که ای سعد بیا

نه بتأمل قدم اهتمام — خوش بگذر بر چمن این کلام

کاینت آمد ز سور مختصر — درج در و سر بسی از سور

صورت یاسین بود آن یا و سین — در رقمش از همه بالانشین

نعت نخستینش به خوشتر بیان — سیدها از سورهٔ رحمن نشان

کرده معلم گه تعلیم او — فهم حوامیم ز حامیم او

[illegible] ۱۲

بر سرِ این دو الف لام را | داده نشان از دو الف لام را
از پیِ نونش الف اندر رقم | پرده کشا گشته ز نون و القلم
سطر حروفش ز بیاضِ سواد | داده ات از نور دو خانه یاد
فتحهٔ آن فاتحِ گنجِ ازل | کسرهٔ آن کاسرِ کاسِ امل
صورتِ جزمش که بود حلقه‌وار | گوشِ خرد دایم ازو حلقه‌دار
شانهٔ تشدید که بر لام رسیست | تاجِ سرِ هر که به راه هدیست
نقطهٔ بایش پیِ ارباب راز | تخمِ امیدیست بخاکِ نیاز
نقطهٔ نونش پیِ دفع گزند | بر سرِ نار است نهاده سپند
وان دو پیِ دیگر شده چون مردمک | نور دهِ دیدهٔ مُلک و مَلک
نوزده حرفست بوقتِ شمار ١٩ | فیض رسانندهٔ بهژده هزار
وصف رحیم است شده ختم آن | صورتِ ختم آمده در وی عیان
این دلیلیست که از کردگار | فیض رحیمیت و بود ختم کار

در ارداف تسمیه بتحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم | بر سرِ هر نامه دبیرِ قلم
حمد خدائیست که از کلک کن | بر ورق باد نویسد سخن

چون رقم او بود این تازه حرف — جز به ثنایش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش ز بیان برتر است — هر چه زبان گوید ازان بهتر است
نطق و ثنایش چه تمناست این — عقل و تمنّاش چه سوداست این
نیست سخن جز گرهی چند سست — طبع سخن در زده بر باد چست
هیچ گشادی نبود در گره — گر نشود کار بر آن بند به
صد گره از رشته بر تاب پیچ — گر بگشاید دران نیست هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم — کرده درین فکر سر رشته گم
رشته فکرش که بود پر گهر — پر بود اینجا ز گره سر بسر
سبحه مدار این رشته ز سبحه نشان — صد گره افتاده درو مهره سان
عقل گرفته بکفش سبحه وار — عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست — غایت این عجز بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست — بر در آن حیّ توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود — سلسله پیوند نظام وجود
غرّه فروز سحر خاکیان — مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان — گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قلهٔ قاف قدم — نائزه پرداز شگاف قلم

روز برآرندهٔ شبهای تار — کارگزارندهٔ مردان کار

واهب هر مایه که سودیش هست — قبلهٔ هر سر که سجودیش هست

دایرهٔ ساز سپر آفتاب — تیرگر باد و زره باف آب

عیب نهاندار هنرپروران — عذرپذیرندهٔ عذرآوران

آب زن آتش سودای عقل — تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک — صیرفی گنج پذیران خاک

سرشکن خامهٔ تدبیرها — خامه کش نامهٔ تقصیرها

آیینهٔ وقت هراسندگان — روشنی حال شناسندگان

تازه کن جان ز نسیم حیات — کارگر کارگهٔ کاینات

ساخت چو صنعش قلم کاف و نون — شد بهزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد — قدس نژادان تجرد نهاد

مایهٔ ایشان ز هیولی بری — پایهٔ ایشان ز صور برتری

جیب بقاشان ز فنا سوده نی — دامن شان زآب و گل آلوده نی

جنبش ایشان بهنرهای خاص — از کشش چنگ طبیعت خلاص

ناشده اقلیم دوام ثبات — تنگ بر ایشان ز حدود جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد — گرد یکی نقطه چو پرکار گرد

کوشش ایشان ز پیام سروش — گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده بچوگان ارادت همه — گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند — دایم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده بهر دور ز ادوار شان — نور دگر واهب انوار شان

سطر سوم نیست بجز چار حرف — درج دگر چار رموز شگرف

هر چه بود در خم طاق سپهر — جمله ازین چار نمود است چهر

قدرتش آنرا بهم آمیخته است — هردم ازان نقش نو انگیخته است

نقش نخستین چه بود زان جماد — کز حرکت بر در او ایستاد

کو نشسته بمقام وقار — یافته در قعدهٔ طاعت قرار

کانکه بود خازن گنجینه اش — ساخته پر لعل و گهر سینه اش

هر گهری دیده رواج دگر — گشته فروزندهٔ تاج دگر

نوبت ازین پس بنبات آمده — چابک و شیرین حرکات آمده

بر زده از ریزنه خاک سر — برده بیک چند بر افلاک سر

چتر برافراخته از برگ و شاخ ‌ ‌ ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شگوفه درم ‌ ‌ گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات ‌ ‌ گشته روان در گلش آب حیات
از ره حس برده بمقصود بوی ‌ ‌ پویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته ‌ ‌ رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این همه هست آدمی ‌ ‌ یافته زو کار جهان محکمی
اوّل فکر آخر کار آمده ‌ ‌ فکر کن و کار گذار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ ‌ ‌ داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس ‌ ‌ گشته بهر مقصد ازان ره شناس
باصره را داده به بینش نوید ‌ ‌ راه نموده بسیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون در ‌ ‌ تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان ‌ ‌ کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بمشت ‌ ‌ گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ ‌ ‌ ساخته چون غنچه معطّر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهرند ‌ ‌ پنج دگر کارگر اندر سر اند

کارگرانِ خرداند این همه
تا بمدد کاریِ ایشان خرد
چیست به بندِ کمرِ بندگی
زندگی یابد ازان لایزال
جامی اگر زنده دلی بنده باش
بندگیت زندگی آمد تمام

بهرِ خرد نا خرد اند این همه
پی نشناسای مبدع برد
بندگیِ مایهٔ صد زندگی
در کنفِ عاطفتِ ذوالجلال
بندهٔ آن زندهٔ پاینده باش
زندگی این باشد والسلام

مناجاتِ اول متضمن بشارت بشواهدِ جود و دلایل وجود حق سبحانه و تعالی و ما اعلی شانه و ما اجل برهانه -

ای صفتِ خاصِ تو وجب بذات
کز نرسد قافله بر قافله
کون و مکان شاهدِ جودِ تو اند
دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت
گنجینهٔ پر لعل و زرِ کان تست
دُرِّ سخن را که گهر کردهٔ
عرصهٔ گیتی که بود باغ جان

بستهٔ تو سلسلهٔ ممکنات
فیض تو در هم برد این سلسله
حجتِ اثباتِ وجودِ تو اند
مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت
قدرتِ تو بر کمرِ کوه بست
در صدفِ سینه تو پروردهٔ
تربیتِ لطفِ تو اش باغبان

چشمهٔ مهر است گلِ اصفرش — گوئی فلک غنچهٔ نیلوفرش

طاسچهٔ نرگسِ او دورِ ماه — جلوه گهِ نسترنش صبحگاه

شاخ شگوفه ست ثریا درو — سرخ شفق لالهٔ حمرا درو

سوسنِ آزادهٔ آزادگان — سبزه بزیرِ قدمِ افتادگان

سروِ وی آن سایه ور سربلند — کامده از دست تهی بهره مند

آنست بنفشه که ز چرخ درشت — جامه کبود آمده و کوز پشت

شاخ گلش قامتِ شوخانِ شنگ — غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ

بلبل آن طبعِ سخن پروران — در چمنِ نطق زبان آوران

این همه آثار که نادر نماست — بر صفتِ هستی قادر گواست

رو بتو داریم که قادر توئی — نظم کنِ سلکِ نوادر توئی

ق

باغ نشان گر ندهد زیب باغ (ای باغبان) — باغ شود بر دلِ نظّاره داغ

ور دهدش جلوه بهر زیوری — هر ورقی باشد از آن دفتری

ثبت در و قاعدهٔ هستیش — در هنرِ خویش سبکدستیش

رنگ منه باغ توئی باغ ما — کارگهِ صبغتِ صبّاغ ما

همچو کلیم از تو شده سرخ روی — رنگرزیهای ترا شرح گوی

تیغ زبان آخته چون سوسنیم — تیغ شناسائی تو میزنیم

بودی وای باغ دل افروز نی — باشی و میدان شب و روز نی

بحر بقائی تو و باقی سراب — منک المبدأ و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بانکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی مطلق جل ذکره ولا اله غیره و عم بره

ای علم هستی ما با تو پست — نیست بخود هست بتو هرچه هست

ذات تو هم هستی و هم هست کن — هست کن عالم نو و کهن

هست تو ئی هستی مطلق توئی — هست که هستی بود الحق توئی

ق

هرچه ز هستی بسرائی مجاز — باشدش البته بهستی نیاز

آنچه نه محتاج بکس هستی است — بر همه کس زانش زبردستی است

نام و نشانت نه درین کشتان — میگذری بر همه نام و نشان

پست و بلند از کرمت بهره مند — با تو یکی نسبت پست و بلند

پاک ز آلایش ناپاک و پاک — با همه چون جان بتن آمیز ناک

چشم مشبه ز جمال تو کور — عقل منزه ز کمال تو دور

ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد — پای ز معموره بصحرا نهاد

حادثی تشبیه چو محمل براند | رفته بمعموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه | بود تو هم بی همه و با همه
در تو نبیند این و صفت جز بهم | چون بنمایند تجاوز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو | نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نی | بحر محیطی و کناریت نی
نیست کنار تو ولی صد هزار | گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر | در خود و بر خود به هزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود | روی در آئینه علمت نمود
صورت شان عکس نما شد ز ذات | ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است | رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام | نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند بسی غیر تو | نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدائی تو در جهان | مانده ز پیدائی خویشی نهان
تو همه جا حاضر و من جابجای | میزنم اندر طلبت دست و پای
چون فتم از پای مرا دستگیر | انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سوم متضمن اشارت بآنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود دوام فیض واستمرار جود اوست واگر فرضاً یکلحظه آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن مطّلع گشتی

ای بوجود تو وجود همه / جود تو سرمایهٔ بود همه

مبدع نو و کهنِ ما توئی / هست کن و نیست کن ما توئی

کارگرانند درین کارگاه / زآتشِ لا سوخته در لا اله

نیست ز لا مخلصی الّا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپایان رسد / کس بشناسائی آن کی رسد

در خم این دایره هزل و جد / ضدّ تبیّن نشود جز بضدّ

از عدم انوارِ قدم باز گیر / وز رقمِ لوح قلم باز گیر

سبحه بکش از کفِ روحانیان / رخنه فکن در صفِ نورانیان

از سرِ کرسی بفکن عرش را / خوان پی کرسی بنه این فرش را

پایهٔ کرسی ز زمین بر فرو / گرد مذلّت بنشین کو برو

زلزله در گنبد اخضر فکن / یکدو سه قاروره بهم در شکن

منطقه بگشا ز میانِ فلک / تیر بیفکن ز کمانِ فلک

باز گشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو چرا خورده این مرغزار — شیر جهان خوار فنا را شکار

قطع کن از داس اجل خوشه اش — ساز پی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینش خوش است — آب گوارنده هوا دلکش است

هست گل رسته درو آتشین — غنچهٔ آن گلبن چرخ برین

خاص ترین میوهٔ او کادمیست — لذتش از چاشنی محرمیست

پخته و خامش همه بر خاک ریز — بر سرش از باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که صانع توئی — مبدع این جمله بدائع توئی

هستی و پایندگی از تست بس — مردگی و زندگی از تست بس

جز تو کسی نیست بملک قدم — کز لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست ز بخت نژند — چون علم خسرویش سربلند

از علم فقر بلندیش ده — زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام وطلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها — مرهم رحمت نه آزارها

روشنی دیدهٔ بینندگان — پردگی پرده نشینندگان

عقده گشاینده هر مشکلی — قبله نماینده هر مقبلی

توشه ده گوشه نشینان پاک — خوشه ده دانه فشانان خاک

بازوی تایید هنرپیشگان — قبلهٔ توحید یک اندیشگان

شانه زن لطف عروس بهار — مرسله بند گلوی شاخسار

از نم لطفت که هوا ریخته — عقد دُر از گوش گل آویخته

در دل محرم ز جمالت چراغ — سینهٔ محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشهٔ — فکرت تو مغز هر اندیشهٔ

پای طلب راه گزار از تو یافت — دست توان قوت کار از تو یافت

بلک توی کارگر آستین — دست همه دست ترا آستین

تا نکنی تو نتوانیم ما — تا ندهی تو چه ستانیم ما

نیست درین کارگه گیرودار — جز تو کسی کاید از هیچ کار

روی عبادت بتو داریم بس — چشم عنایت ز تو داریم بس

در کف ما مشعل توفیق نه — ره به نهانخانهٔ تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند — بادهٔ راز از قدح دل دهند

رشحی ازان باده بجامی رسان — رونق نظمش به نظامی رسان

پست چو خاکست بر برازنوش / جرعهٔ از بزمگه خسرو وش

قافیه آنجا که نظامی نواست / بر گذرِ قافیه جامی سزاست

بر سرِ خسرو که بلند افسرست / از کفِ درویش گلی در خورست

این نفس از همت دونِ منست / وین هوس از طبع زبونِ منست

ورنه از آنجا که کرمهای تست / کی بودم رشتهٔ امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو هزار / بایدم از جام سخن جرعه خوار

بر همه در شعر بلندیم بخش / مرتبهٔ شعر پسندیم بخش

نعت اول مبنی از انکه هرچه آفریده شده از برکت وجود شریف او کسوت وجود یافته

اخترِ برجِ شرف کاینات / گوهرِ درجِ صدفِ ممکنات

جنبشِ اوّل ز محیطِ قدم / سلسله جنبان وجود از عدم

کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچهٔ این ابجدست / بیشترین حرف که در احمدست

نقطهٔ وحدت چو قد افراخته / از پیِ احمد الفی ساخته

کرد چو قطر آن الف مستقیم / دایرهٔ غیب هویّت دو نیم

[illegible]

نیمی از آن قوس جهان قدم ‌‌ ‌ ‌ قوس دگر گم کن زو در عدم
بر هدف انداخته از دست پاک ‌ ‌ ‌ ‌ زین دو کمان تیر زهی شست پاک
صدر نشین اوست درین پیشگاه ‌ ‌ ‌ ‌ کُنتُ نبیّاً بود آنرا گواه
بود ز رخ شمع نبوّت فروز ‌ ‌ ‌ ‌ آب ندیده گِلِ آدم هنوز
رفعت از و منبر افلاک را ‌ ‌ ‌ ‌ رونق از و خطبهٔ لولاک را
جز پی آن شاه رسالت مآب ‌ ‌ ‌ ‌ چرخ نزد خیمهٔ زرّین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه ‌ ‌ ‌ ‌ ماه نشد قبّهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند ‌ ‌ ‌ ‌ مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند ‌ ‌ ‌ ‌ قایمهٔ عرش نیفراختند
خندهٔ او جان بجهان در دمید ‌ ‌ ‌ ‌ منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست ‌ ‌ ‌ ‌ لمعهٔ نور آمده زانش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه ایست ‌ ‌ ‌ ‌ سِدره ز شاخِ شرفش پایه ایست
رشحهٔ جامِ کرمش سلسبیل ‌ ‌ ‌ ‌ مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور ز جبین ناصیهٔ پاک او ‌ ‌ ‌ ‌ حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زندش در رخم فتراک دست ‌ ‌ ‌ ‌ عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح وی است آفتاب — صبح ز خورشید بود نوریاب
گر نه فروغی ز رخش تافتی — صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسم درست — آیش مهر از پس و صبح از نخست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس — منبع انوار همین اوست بس
باشی ز آلایش خود دور باش — ذره صفت غرقه آن نور باش

نعت دویم در صفت معراج که از آسمان بساط وی پایه ایست بس بلند
و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند صلی الله علیه و سلم

یکشبی از صبح دل افروزتر — وز شب و روز همه فیروزتر
طره او نافه دولت گشای — غره او نور سعادت فزای
بارقه لطف درخشان درو — ابر عنایت گهرافشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده اش — گردمد دولت پاینده اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت — دل پی جانانش طپیدن گرفت
بر مژه از اشک ره خواب زد — راه طلب از سر شک آب زد
چون نم آن بر کرمت نثار — باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان — پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا بفرق
اوج سپر همچو شهاب شهی / چرخ مر همچو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او جستن طی مکان
پیش نرفته نظر از گام او / بوده بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز
راه رو راست رو ما غوی / ق / رهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسری ببر انداخته / جامه شب نقش از آن ساخته
پای در آورد به پشت براق / خوانده بر آفاق که هذا فراق
تافت شب عزم ز بیت الحرام / زد ره بیت الحرم قدس گام
بود از آن گام صفادان جهان / در حرم قدس ستادان جهان
باز از آنجا که عزم بجست / روی سفر کرد بقصر نخست
شد بدر خانه مه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند
کاسه بدست فلکش تا تهی / حییت اهلا و نعم المجی

آمدی و آمدنت بس خوش است ‏ ‏ ‏ دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد ‏ ‏ ‏ هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه ‏ ‏ ‏ سایهٔ طوبی شدش آرامگاه

باز برافروخت از آنجا لوا ‏ ‏ ‏ زد بسریر دهٔ ثم استوا

هم نفسش زد نفس لو دنوت ‏ ‏ ‏ زو شرف همنفسی گشت فوت

پای از آن پایه فراتر نهاد ‏ ‏ ‏ عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقهٔ تن را ز تن جان فگند ‏ ‏ ‏ بر تنش خلعت احسان فگند

آنکه از آن خرقه مجرد شده ‏ ‏ ‏ جاذبهٔ شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حدود جهات ‏ ‏ ‏ پردهٔ او شد تتق نور ذات

تیرگی هستی ازو دور گشت ‏ ‏ ‏ پردگی پردهٔ آن نور گشت

کیست کز آن پرده شود پرده ساز ‏ ‏ ‏ زمزمه گوید از آن پرده باز

هست ز پرده بدر این گفتگوی ‏ ‏ ‏ به که شود مختصر این گفتگوی

خواجه در آن پرده بدید آنچه دید ‏ ‏ ‏ و آنچه نباید بزبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز ‏ ‏ ‏ راحله راند بحریم حجاز

کرد گهر ریز صف افلاکیان ‏ ‏ ‏ شد ز تواضع شرف خاکیان

آمده بر ریگ حرم بسترش | گرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلبیدند ازان گنج پاک | ق | بهره خود خانه خرابان خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست | ریخت نصیبی بصفائی که خواست

بود بیک لحظه دران نیم شب | آمدن و رفتن او ای عجب

بود بلی نور زمین آسمان | در سفر نور نگنجد زمان

عالم ازان نور بود مستنیر | دست بزن جامی و دامانش گیر

بو که ازانجا بضیائی رسی | راه بیابی و بجائی رسی

نعت سیوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عد متجاوز است — و نطاق از احاطه آن عاجز

ای ز تو شق خرقه ماه منیر | پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت بتو چون شد بلند | کنگره مقصوره کسری فگند

چتر فرازنده فرقت سحاب | سایه نشین چتر ترا آفتاب

سایه ندیدت بزمین هیچکس | نور بود سایه خورشید بس

جانت ز آلایش تن پاک بود | سایه نینداخت بدین خاک بود

دیده تو هم ز پیش و هم ز پشت | دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روحی قماب نه ز تو هیچ سوی | در نظرت هست یکی پشت و روی
شمعی و نور از تو رسد جمع را | گشتنی ور روی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج | دل سیه‌ها نر اشده آن سبحه رنج
بحر کرم موج زن از شست تو | ق | منقسم آن فرجه انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار | گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بودش ز زمین سخت پای | ق | جنبش بفرمودی از مرست ز جای
گرد بهر سو که تو خواندی خرام | ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
برد رغاری که گذار تو بود | ق | در طلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور | بیضه بر آن چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخمی از اهل خلاف | آمدت این بیضه گر آن درع باف
تا بدیه کان شب بیت آمده | ق | روزی از آن خوان ابیت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب | ابیت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه زهر غاله کرد | ق | لقمه بر لب تو ناله کرد
کعنت که آلوده زهر سم غوره | گرچه برد تلخی زهر این شکر
قبضه ریگی که فشاندی ز کف | ق | شد بصر بی بصر انش هدف

شرمسار صفت نور بصر را کفیل | بود که شد در نظر خصم میل

جائی عاجز که تو اسا زنشست | بسته لب از نکتهٔ اعجاز نشست

گرچه گهر وار چو تیغ آمدست | بلک گهر بار چو میغ آمدست

خوبست نشست گهر تابناک | ریخت زر و بیش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور از شمع معراج حضرت صلی الله علیه وسلم

ای بهر ابر پرده یثرب [illegible] | خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دستیم بردن کن [illegible] | دستی و بنمای یکی دست برد

تو به ده از [illegible] اسلام را | باز خر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آور بزیر | رایت مهدی بفلک زن دلیر

کاله دجال بنه بر خرش | زد به بیابان عدم ده سرش

اغنیه ملک از سر دونان بکش | دامن دولت ز دونان بکش

باز بیا ناز بکش از پیشگاه | داد ستم کش ز ستم کیش خواه

خامهٔ مفتی که چو انگشت آز | ق | شد ز پی لقمه ربائی دراز

دست سیاه بکش و بشکنش | همچو نی اندر بن ناخن زنش

واعظ پرگو که به پستی بست بند | ق | پایهٔ خود کرده ز منبر بلند

چون نه بزرگست نشتر عرش سخن — منبر او بر سر او خورد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه نه — رخت خرابات بدروازه نه
بدعتیان را ره سنت نمای — غزلتیان را در غزلت کشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن — جان مزوّر ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را — مهره شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان دیر ماند — نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب — بود ازو کشور دین نوریاب
برق فراقت چو جهان سوز شد — مشعل یارانت شب افروز شد
مشعل شان چرخ چو بی نور کرد — صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت — بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع — باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود — گلخن گیتی بتو گلشن شود
دولتیان از تو علم بر کشند — ظلمتیان رو بعدم در کشند
جامی از آنجا که هوادار تست — روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جان بخش تو فرمان دهد — بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در اداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گنهکاران

ای عربی نسبت و امی لقب — بنده تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری تا فته از اوج ناز — مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد سرت بطحی و یثربی — خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست — صید عجم کن که ملاحت تراست

گر بقلم غالیه سا نیستی — ق — یا بخط انگشت نما نیستی

صبح تو گو دود چراغی مدار — باغ تو گو پای کلاغی مدار

چون ز تو خوانند نویسنده هم — گر تو نخوانی ننویسی چه غم

از تو سیه نامه سفیدی امید — هر که سیاهی نهی بر سفید

خواندنت این بس که سخن رانده — دور ز روانرا بخط ناخوانده

گوش جهان گاه خدا خوانیت — درج گهر شد ز سخن رانیت

گر رشحه ماند ازین درج دور — یا شرری ماند ازین برج نور

زان نشمرد تهمتی این درج را — زینت شد قلعی این برج را

لعل لبت چون شکر افشان کند — کشور جان شکرستان کند

طوطی طبعم که ثنا خوان تست — در هوس شکر افشان تست

بو که کنم تازه ثنا خوانی — زین شکرستان شکر افشانی

خار جفا ریخت براهم گناه — لب بگشا عذر گناهم بخواه

تا فتد این بار ز گردن مرا — بوی رهائی رسد از من مرا

رسته ز خود بوسه بخاکت دهم — رو بدر روضهٔ پاکت نهم

خاطر گویا و زبان خموش — از دل پر جوش برآرم خروش

گوید کای خواجه فقیرم ببین — عجز و نگونساری بی‌مر ببین

شد الفم لام ز غمهای ژرف — گوش کن از حال من این یک حرف

آمده‌ام با همه آلایشی — منتظر بخشش و بخشایشی

دایره کش گردم از انگشت دست — تا نزند دور فلک پشت دست

گردم آن دایرهٔ حصن امان — از خطر حرف و خطای زمان

از همه آفاق نشینم سلیم — بر در بار تو چو بای مقیم

در منقبت قطب العارفین غوث الحقایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف نقشبند قدس الله تعالی سره العزیز

در حرم این دایرهٔ نقشبند — چند شوی بند به نقشی بند

نقش رها کن سوی نقاش رو — دیده بهر نقش چه داری گرو

نقش چو پرده ست ز افسردگی | مایل پرده شده از پردگی

برفگن از پردگی این پرده را | گرم کن از وی دل افسرده را

رستن ازین پرده که بر جان نشست | بی مدد پیر نه امکان بشست

وان گهر پاک نه هر جا بود | معدن آن خاک بخارا بود

سکه که در یثرب و بطحا زدند | نوبت آخر به بخارا زدند

از خط آن سکه نشد بهره مند | جز دل بی نقش شه نقشبند

ق

خواجه که بسته ز سر بندگی | در صف صفوت کمر بندگی

تاج بها بر سر دین او نهاد | قفل هوا از در دین او گشاد

قطب یقین نقطهٔ توحید او | خلعت دین خرقهٔ تجرید او

سر فنا را به از او کس نگفت | در بقا را به از او کس نسفت

اول او آخر هر منتهی | ز آخر او جیب تمنا تهی

سایهٔ او را قدم فرش سای | پایهٔ او را بسر عرش جای

صورت او رست بمیزان شرع | جان وی و زندگی از جان شرع

حق طلبان را بنظرهای خاص | داد ز اندیشهٔ باطل خلاص

هر که بدان گنج عنایت رسید | رخت بدایت بنهایت کشید

راه نمائی سفر اندر وطن
خلوتی دایرهٔ انجمن

گم زده بی همدمی هوش دم
در نگذشته نظرش از قدم

بس که زخود کرده بسرعت سفر
باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان
از چلهٔ خلوتیان بر کران

بین که چه سان کرده دو صد قافله
صید کمانی و کمان بی چله

چون ز نشانها بعیان آمده
محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش
بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او
عروهٔ وثقی اسیران او

افگند آوازهٔ این سلسله
در صف شیران جهان زلزله

سفله که نامش بحقارت برد
نام خود از لوح بصارت برد

دیدهٔ خفاش بود روز کور
ورنه ز خورشید نبودی نفور

طایر روحش که ازین کهنه دام
سدره نشیمن شده طوبی مقام

باد بفر خنده مقر مستقر
عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله
ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی / کوکبهٔ فقر عبید اللهی

آنکه ز حریت فقر آگه است / خواجهٔ احرار عبید الله است

روی زمین گشته نه سر تا بن است / در نظرش چون رخ یک ناخن است

یک سر ناخن که بدست آیدش / کی بره فقر شکست آیدش

لجهٔ بحر احدیت دلش / صورت کثرت صدف ساحلش

باشد از آن لجهٔ ناقعر یاب / قبهٔ نه توی فلک یک حباب

داده چو نم کلک گهر ریز را / شسته ستم نامهٔ چنگیز را

خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع / محو خط نامهٔ ظلم از بقاع

رقعهٔ او نورده هر سواد / بقعهٔ او ثانی خیر البلاد

تاجوران حلقه بگوش درش / یافته فر از رخ فرخ فرش

از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته

گشته ملایک مگس خوان او / راتبه خوار از شکرستان او

حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند / بهره ور از وارد و ورد وی اند

دایرهٔ جمع هر امنیت است / مرکز آن نقطهٔ جمعیت است

بست بر آن کعبهٔ صدق و صواب / نسبت شان سلسلهٔ زرناب

تا ابد آن سلسله نگسسته باد — گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت او مطلق شک سخن نیست

بیشترین نغمهٔ باغ سخن — هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نغمه چو برخواسته است — خشک و تر این چمن آراسته است
زان نفس اول چو قلم سر زده — سر ز نیستان عدم برزده
گرچه قلم داد سخن داده است — بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن درگرفت — پرده ازین راز کهن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها — زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای — مرده بود بی سخن جان فزای
چون بسخن یار شود ساز او — جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان — جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن — این نفس از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گره ها بباد — در گرهش بین گره صد گشاد
هر گره از وی گهری بلکه به — بسته در آن گوهر دیگر گره
حرفی اگر نغز شود یا نه بر — نیست گره پیش خرد جز گهر

نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف / مرغ سخن راست نوائی شگرف

هر چه فتد سرّی ازان در دلست / معنی نو گردد ازان حاصلست

پیش سخن‌دان سخنست این همه / جان سخن را چو تنست این همه

لاجرم آنها که زکار آگه اند / کعبهٔ جان را کلمات الله اند

زانکه بآن منهی غیب از درون / میدهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش لهجه بآن در نواست / گنبد فیروزه ازان پرصداست

خیز بگلزار درون آ یکی / نرگس بینا بگشا اندکی

از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاده زبان در زبان / مرغ سحر خیز فغان در فغان

کاشف اسرار معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه

این همه خود هست ولی زآدمی / کس نزده پیش در محرمی

چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمهٔ اعجاز یافت

کشف حقایق بزبان وی است / حل دقایق ز بیان وی است

زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار

چون فلک ار زانکه ترازو نهی / زر مه و مهر بیکسو نهی

پلهٔ دیگر صدف دُر کنی　　وز سخن همچو دُرش پُر کنی

زر سبک پایه شود چرخ سای　　دُرّ گرانمایه بجنبد ز جای

جامی اگر هست ز زرّ و گهری　　پای شد آمد بکش از هر دری

بر زر هر سفله منه چشم آز　　همچو صدف با گهر خود بساز

در فصل کلام موزون که نوعی از آن بحر بسیط مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پُر ز آوازهٔ کوس سخن　　شاهد جانهاست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی　　آید ازو دلبری و دلدهی

چونکه بزیور شود آراسته　　طعنه زند بر مه ناکاسته

چون گهر نظم حمایل کند　　غارت صد قافلهٔ دل کند

چون کند از قافیه خلخال پای　　پای خردمند بلغزد ز جای

چون ز دو مصراع کمند ابروان　　رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان

معنی رنگین چو کشد غازه اش　　باغ شود دل ز گل تازه اش

گشتن عمر شاهد معنی نهادم　　عمر تلف کردهٔ این شاهدم

عقد حمایل که ببر جلوه داد　　عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد

دل که گرانمایه ز اقبال اوست　　طوق کش حلقهٔ خلخال اوست

ابروی او گرچه نه پیوسته است راه خلاصی بر خم بسته است

مشاطه کار آیتش آغاز کرد غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آواره کوی ویم شام و سحر در تگ و پوی ویم

شب که مرا دل سوی او رهبر است گر سیم از زانو و پا از سر است

از مدد همت والای خویش بر سر کرسی چو نهم پای خویش

باز کشم پای ز دامان فرش سر بدر آرم ز گریبان عرش

جامه جسم از تن جان بر کشم خامه نسیان بجهان در کشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم جرعه کش باده سرمد شوم

باده ز جام جبروتم دهند نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی سلسال دهم سلسبیل مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو برگیرم از آن بزمگاه از پی رجعت کنم آهنگ راه

هر چه دهد دستم از آن خوان پاک زله کنم بهر حریفان خاک

بر طبق نظم بدست ادب بر نمط دلکش و طرز عجب

پرده ز تشبیه مجازش کنم تحفه هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقهٔ هوش کن
هوش بدین تحفهٔ غیبی سپار / تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخن وران و هنرپروران هر آنچه در بایست شعر است تا مقبول طباع و مطبوع استماع افتد

قافیه سنجان چو علم برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند
روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند همه جان شوند / کوه ببرند و سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آیین شان / صیرفی چرخ گهرچین شان
ای که درین کار جگر خورده / گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه یکرنگ نیست / لولوی عمان همه هم سنگ نیست
گوهر لعل از دل کان می طلب / هرچه بیابی به از آن می طلب
هر که بجنس کرده قناعت خسیست / به طلبی کن که به از به بسی است
ناشده از خوی بد خود تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه بدل هست ز پاک و پلید / در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ / آب روان گیرد ازو بوی و رنگ

٧ قافیه سنجان چو در دل زنند ✢ در برخ تیره دلان گل زنند ١

چون گره ناقه گشاید نسیم … غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت به گهر باشدش … به ز گهر باشد اگر باشدش (ای نسبت)

لفظ جهان گشته و معنی عجیب … لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کم یاب چو دیبای چین … وزن سبک سنگ چو ماء معین

نی رقم کلک تکلّف برو … نی کلف داغ تصلّف درو

یافته از صنعت دقّت جمال … لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد غنج و ناز … بیش بمشّاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیهٔ مشکسای … خوب بود خال ولی یک دو جای

خال که از قاعده افزون فتد … بر رخ معشوق نه موزون فتد

حال جمالش به تباهی کشد … روی سفیدش به سیاهی کشد

این همه گفتیم ولی زین شمار … چاشنی عشق بود اصل کار

عشق که رقص فلک از نور اوست … خوان سخن را نمک از شور اوست

جامی اگر در سرت این شور نیست … خوان سخن گر نه نهی دور نیست

مرد کرم پیشه کجا خوان نهد … تا نه ز آغاز نمکدان نهد

چون نمک خوان سخن باشدت … چاشنیی را ز کهن باشدت

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحبدل دل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند | آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل آن گلبن سر بر کشید | غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید
درج در آن غنچه چو اوراق گل | هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بیان آیت تفضیل اوست | کون و مکان دفتر تفصیل اوست
چرخ فلک وانچه بود در خمش | وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل گم است | این همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدائی همه گنجد در و | این همه پیداست چه سنجد در و
این که پس پردهٔ تن پرده گیست | دست خوش مردگی و زندگیست
مظهر اسرار دل آمد نه گل | مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود کز گل است | فرق بدین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین مهره چند | خر هم ازین مهره بود بهره مند
هر که بدین مهره چو خر دل نهاد | در گرانمایه بخر مهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی | نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر | همچو دل از وی نشوی بهره گیر

هست دلت بیضهٔ مرغ نکو ... نی اثر جنبش و پرّش درو

تا که بجنبش رسد انگه پرش ... زیر پر پیر دهش پرورش

پیر که باشد شه کون و مکان ... خواجهٔ داد و ستد کن فکان

تخت نشینی ز سر افگندگی ... تاج سرش خاک در بندگی

تن شده چون موی ز بیم و امید ... موی شد از ظلمت هستی سفید

چون مه نو لیک بجد تمام ... پشت دوتا کرده بخدمت قیام

جیب دلش مشرق انوار غیب ... نور بکف کرده چو موسی ز جیب

زندگی دل چو مسیح از دمش ... سبزی جان چون خضر از مقدمش

طلعت او نور سعادت فشان ... خلعت او دامن دولت کشان

علم یقین برده بچرخش علم ... گشت وی از علم یقین دیده نم

سینهٔ پاکیزه اش از کبر و کین ... حقهٔ پر گوهر حق الیقین

صحبتش اکسیر مس هر وجود ... همتش ایثار کن بحر جود

جامی اگر نقد یقین بایدت ... جدّی و جهدی به ازین بایدت

پا بکش از هرچه بود زان گزیر ... دامن اقبال چنین پیر گیر

اشارت است بخواجه عبید الله قدس سره

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان — روز شد اندر تتق شب نهان
پردهٔ شب روی زمین را نهفت — ظلمت شک نور یقین را نهفت

مراد از نور یقین روز ۱۲

برق هدایت ز سحاب کرم — شعله برافروخت علم بر علم
چشم گشادند بهم روشنان — ظلمتیان را همه چشمک زنان
کامشب از آنجا که طلبکاریست — نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشم گشان باز شد — دولت بیداریم آغاز شد
روشنئی در دل تنگم فتاد — تیرگی غفلتم آمد بیاد
آه تلهف ز دلم تاب زد — اشک تأسف بگلم آب زد

افسوس

سر ز گریبان وفا بر زدم — دست بدامان دعا در زدم
بهر دعا از گره مشت من — بند گشا گشت هر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم — تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبلهٔ آزادگان — راه نمای زره افتادگان
صنع تو اکسیر هر جا مسیست — فضل تو سرمایهٔ هر مفلسیست

همت دون رونق دینم ببرد　　ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست　　بهر شبم شمع یقینی فرست
لب ز دعا سیر نگشته هنوز　　وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود　　در دل من نور فراغی نمود
پیشتر آمد علم نور گشت　　زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت　　طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضرش هزار　　بود ز سرچشمهٔ دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت　　زندگی از جام مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بر وی فتاد　　شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون برفروخت　　خار و خس وهم و گمانم بسوخت
زود بجستم چو مصلی ز جای　　همچو مصلاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپاش سودمش　　پای ز بس بوسه بغم سودمش
دست کرم کرد بغم دراز　　کای سر تو خاک براه نیاز
روی بمن کن که حبیب توام　　نبض بمن ده که طبیب توام
ره که بدین مرحله‌ام داده‌اند　　خاص برای تو فرستاده‌اند

بازنما علتِ بیماریت — شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس — خضر و مسیحا توئی امروز بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید — وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم — به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحتِ من دولتِ دیدار تست — شربتِ من لذّت گفتار تست

رو بتو شد حجّتِ ایمانِ من — نور یقین زد علم از جانِ من

آنچه رسید از تو بجانِ سقیم — باشد از آن حجّت و برهان عظیم

و آنچه شدم از تو بآن ره‌شناس — منفتح آن نیست دلیل و قیاس

بر من از این پس غم و باری نماند — بر رخ مقصود غباری نماند

لیکن ازین بیم ز پا اوفتم — کز تو مبادا که جدا اوفتم

اختر بختم متواری شود — صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشه‌ناک — چون شدت آئینه ز اندیشه پاک

باش همیشه زرهِ دل بمن — آئینه‌ات دار مقابل به من

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت — دانش تو دیده شود دیده یافت

یافت ترا از تو رهاندم تمام — جمله یکی یابی و بس و السّلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن — زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام — شاخ شگوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گل افشان رسید — رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته — سوی بسو جلوه گران خاسته
بلک یکی صومعه وابسته صف — اهل صفا گرد وی از هر طرف
سبز مصلا زگیا ساخته — گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان به خشوع تمام — کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه — کرد ادا ورد نماز همه
جسته چنار اشرف اوقات را — دست برآورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده — بیشتر یاسمن آمین شده
گل که به تجرید بود رهنمون — نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه به تعلیم طریق ادب — از سخن خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست — با قد خم داده سر افگنده پست
نرگس الکمه که همه دیده بود — ق — گفت چو دیدش نه پسندیده بود

دیده جهان بین نشود خیره بدوست — کور بود هر که نه بینا باوست

مکحله لاله شده سرمه سای — میل زمرد بدرون داده جای

یا بمیانش الفی کرده راه — گشته پی نفی سوی لا اله

قمری و بلبل زده راه سماع — مستمعان کرده بوجد اجتماع

بر دف گل برگ چلاجل شده — شاخ ز رقت متمایل شده

من بچنین وقت و پر از یاد پیر — جان و دلی شاد بارشاد پیر

آتش شوقش ز درون شعله کش — برده ز من صبر و سکون شعله وش

گرد چمن طوف کنان می شدم — جامه دران نعره زنان میشدم

روی نمود آدمی با جمال — بهت نه و نیست نه همچون خیال

چشم گشادم بتامل که کیست — وآمدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پیر من است — صیقل مرآت ضمیر من است

پرده دوری چو شد از پیش دور — دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیک — روحی و جسمی و فوادی لدیک

گفت جوابی که چو آب حیات — داد ز اندیشه مرگم نجات

از لمعات رخ و نور جبین — چشم مرا ساخت چو دل تیز بین

شده دو نور بصر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش ندانسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شیون و صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس / اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینه ها بی شمار
دیده چو شد بهره ور آنسان ز پیر / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم / از همه بایمن ترت یافتم
آنچه مرا ز ابر نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید
وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت
مدح تو نی حوصله چون منست / منقبت جان نه حد هر تنست
گفت که جامی تو کجایی هنوز / باش که تا صبح تو آید بروز
راه سلوک تو بپایان رسد / دانش و دید تو بوجدان رسد

فارغ ازین جسم و دل و جان شوی
هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از خفتهٔ حق الیقین

چاشت که خورشید علم بر فراشت — ظلمت سایه بزمین کم گذاشت

هر علم از سایه فزاید پناه — جز علم خور که بود سایگاه

خنجر زرین چو کشید از شکوه — سایه شد از دشت گریزان بکوه

چهره برافروخت چو نیلی تتق — زیب دگر یافت افق تا افق

سایهٔ ظلمت ز میان دور شد — ظلمت سایه همگی نور شد

من بچنین روز ز ادبار خویش — تیره چو سایه پس دیوار خویش

تنگ شده بر دل من شهر و کوی — طوف کنان تافتم از شهر روی

پای نهادم به تماشا و گشت — رخت کشیدم سوی صحرا و دشت

عاقبتم گشت بدشتی کشید — کش نه کران بود نه پایان پدید

بادیهٔ پهن چو صحن امل — دور چو از دیدهٔ غافل اجل

بسکه سر افراخته زو گرد باد — خیمهٔ گردون شده ذات العماد

صد گله گورش ز یمین و یسار — صد رمه آهوش بهر مرغزار

هرگز از آسیب شکار افگنان — آهو و گورش نشده تنگ زنان

بهر رهائی ز سگ تیز تاز — روبهش از حیله گری رسته باز

آنچه از و خواب برد اضطراب ‌ ‌ ‌ ‌ دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کنده د دانش همه دندان آز ‌ ‌ ‌ ‌ از جگرِ خویش شده طعمه ساز
بُود عجب بادیهٔ دل کشای ‌ ‌ ‌ ‌ شوق درو قوّتِ پا آزمای
در هوسِ سیر دمی میزدم ‌ ‌ ‌ ‌ در طلبِ وی قدمی میزدم
سیرِ من آخر بمقامی رسید ‌ ‌ ‌ ‌ کز طرفی مژدهٔ کامی رسید
در پیِ آن کام شدم گام زن ‌ ‌ ‌ ‌ نائره در خرمنِ آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه زار ‌ ‌ ‌ ‌ گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لبِ آن چشمه وضو کرده پیر ‌ ‌ ‌ ‌ نور فشان چهره چو بدرِ منیر
سبق نمودم بدعا و سلام ‌ ‌ ‌ ‌ پیش گرفتم سبقِ احترام
گوش کرامت بخطابم نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار ‌ ‌ ‌ ‌ بند کشا داز دلِ من غنچه وار
گره چو آن بند کشائی مرا ‌ ‌ ‌ ‌ داد ز هر بند رهائی مرا
رشتهٔ من از گرهِ قید رست ‌ ‌ ‌ ‌ بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید ‌ ‌ ‌ ‌ هستیٔ خود را همگی بحر دید
در صُوَرِ بحر چو موج بحار ‌ ‌ ‌ ‌ یافت همه جلوهٔ خویش آشکار

چون پی گوهر سوی دریا شتافت | هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست | هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پای | تا که ازین بحر شدی آشنای
غرقهٔ بحر آمده غواص شو | طالب دُرّ و گهر خاص شو
در دل اگر شعلهٔ حالیت هست | لایق آن حسن مقالیت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات شو | ساختهٔ شرح مقالات شو

مقالت اول در آفرینش عالم که آئینه جمال نمای اسماء و صفات آفریننده سبحانه و تعالی است

شاهد خلوتگه غیب از نخست | بود پی جلوه کمر کرده چست
آینه غیب نمایش نداشت | جلوه نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همه او بود و بس | غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دوئی هیچ نی | دعوی مائی و توئی هیچ نی
بود قلم رسته ز زخم تراش | لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت | عقل سر نادره پرسی نداشت
دایره چرخ نبد دخل و خرج | بود مطوی ره یک نکته درج

سلک فلک ناظم انجم نبود / گشت زمین حامل مردم نبود
نطفهٔ آبای مضیق جهات / بود مصون از رحم امّهات
بود درین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابود بین / معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی دید در اجمال ذات / حسن تفاصیل شیون و صفات
خواست که در آینه‌های دگر / بر نظر خویش شود جلوه‌گر
در خور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جان‌بخش جهان آفرید / باغچهٔ کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ گل و برگ و خار / جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرده ساز / قفل ز درج گهرش کرده باز
سبزه بگل غالیهٔ تر سرشت / پیش گل او صفت خط او نوشت
شد هوس طرهٔ او باد را / بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس جماش بآن چشم مست / زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق به بالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل | پرده گشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پای بپا بر زده | زد لب سبزه قدم سر زده
قمری بنهاده بشمشاد دل | سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب | در نظر نرگس بسیار خواب
حسن ز هر جا که زد القصه سر | عشق شد از جای دگر جلوه گر
حسن ز هر چهره که رخ بر فروخت | عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت | عشق دلی آمد و در دام یافت
حسن بهر لب که شکرخنده کرد | عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن چو از عشق نگیرد غذی | عشق هم از وی نگریزد دلی
قالب و جانند بهم حسن و عشق | گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده اند | جز بهم این راه نه پیموده اند
هستی ما هست ز پیوندشان | مست گشادی همه جز بندشان
حسن گشت از عشق گرفتاری | عکس | حبس نفیس است و خریداری

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه که میوه دل خود را شیوه مستوری می آموخت

بیوه دل فرزند دختر

روزبهان فارس میدان عشق — فارسیانرا شه ایوان عشق
پیش درِ پرده سرا ر سید — از پسِ آن پرده صدای شنید
کز سرِ مهر و شفقت مادری — گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون — پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونیٔ دیدار تو — کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود — گر بمثل جان بود ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد — سرِّ محبت ز دلش جوش کرد
بانگ بر آورد که ای گنده پیر — از دلت این بیخ هوس کنده گیر
حسن نه آنست که ماند نهان — گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پردهٔ مستوریست — زخم هوس خوردهٔ منظوریست
تا ندرد چادر مستوریش — جا نشود منظرِ منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند — بهر دلی دان که تماشا کند
تا زغمِ عشق چو شیدا شود — کوکبهٔ حسن هویدا شود
جامی اگر زندهٔ بینندهٔ — در صفِ عشاق نشینندهٔ
سرمه ز خاکِ قدم عشق گیر — زنده بزیرِ علم عشق میر

مقاله دوم در آفرینش آدم که آئینه ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود / رسته گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک بیک آئینه‌ها / بلک سراسر همه گنجینه‌ها
بر سر هر گنج طلسمی دگر / نقد در و گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسمی نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری / چید ز دریای عدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت برو خرج کرد / هرچه نهان داشت درو درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم
علّم الاسما رقم دفترش / خمرهٔ طینت صدف گوهرش
گونه گندم بادمیش سپرد / نامش ازان روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش / سجده گه فوج ملک ساختش
جز سر فرقت زدگان هر که بود / چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هر که رخش دید بر ان دیده دوخت

چون پرش چشم همه تیز دید — نیل عصی آدم بر وی کشید

باز بجانش پی دفع گزند — تابشی از تاب علیه افکند

تیرگی معصیتش دور شد — ظلمت نیلش علم نور شد

سیر وجودش بلطافت رسید — دور کمالش بخلافت رسید

کشور اسماء الهی گرفت — مملکت نامتناهی گرفت

پرتو او بر زن و بر مرد تافت — هر که ازو هر چه طلب کرد یافت

آینهٔ شد که بر چشم کس — چون نظر انداخت خدا دید و بس

بلک نبود از دل ظلمت زدای — شاهد و مشهود در و جز خدای

ق

ای زره دور و درشت آمده — وز کمرش پشت به پشت آمده

پشت وفا بر کمر او مکن — دست جفا در کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا — معنی شیطان شده همدم ترا

سهل بود جلد کتاب کریم — بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

دلق صفا در بر و زیر بغل — کرده نهان دفتر زرق و دغل

گرگ دلی صورت یوسف که چه — صورتم گر نیست تا معنی که چه

اصل چو معنی است که بگذاشتی — دل بسوی فرع چرا داشتی

قدرشناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش

گر زر خالص شده خوش ترا / ورنه چه چاره‌ست ز آتش ترا

آتشی از سوز طلب برفروز / هر غل و غش را که بیابی بسوز

جوهر دل را ز غرض پاک کن / چشم خرد را ز غرض پاک کن

دامن جان درکش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی

بند ز تن بگسل و آزاده شو / نقش دوئی دور کن و ساده شو

زاد مریدان ره آزادگیست / شیوهٔ آئینه دلان سادگیست

ساده دلی باش و پسندیده ذات / پاک ز رنگ صور کائنات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی / همنفس شاهد موزون شوی

بینش نگاری شوی آئینه نه / کش نبود هیچ ز آئینه به

حکایت مسافر کنعان که برسم ارمغان آئینه نورانی پیش روی مهتر یوسف ع

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / ضیفی وی از مصر بکنعان رسید

بود در آن غمکده یکدوستش / پر شده مغز وفا پوستش

ره بسوی مصر چو آنش سپرد / آئینه بهر ره آورد برد

یوسف ازو کرد نهانی سوال / کای شده محرم بحریم وصال

در طلبم رنج سفر برده | زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم | هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینهٔ بهر تو کردم بدست | پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیدهٔ خود وا کنی | طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست | گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهانرا بصفای تو کس | غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان نیز باش | صیقلی آینهٔ خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای | یوسف غیب تو شود ره نمای

مقالهٔ سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی بصورت ما و طین نیست بلکه بسعادت اسلام و دینست و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی | چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست | هر گمان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی | زو در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود | مهرهٔ دیوار بسلک وجود
آدمیی پشت بر ایام کن | روی بمعماری اسلام کن

پیش شریعت رهِ اسلام پنج / میرسد ارکان حروفش به پنج

رکن نخستین که شهادت بود / راه خلاف آمده عادت بود

هست دُوره هر دو بهم متّصل / گام زنان زین دُوره ارباب دل

آن یکی اقلیم الٰهی کشای / شد بهدایت رهِ وحدت نمای

وین دگرت گنج فتوت نشان / پرده بدهلیز نبوت کشان

ور به نهایت نگری یکره است / عاقبت هر دو ازان الله است

هست یکی ظرف بغایت شگرف / ناطقه اش ساخته از صوت و حرف

نیست بجز شهد سعادت درو / هر الف انگشت شهادت درو

دست درین شهد بعادت برار / چون الف انگشت شهادت برآر

بو که ز منشور سعادت نویس / یابی ازین شهد یک انگشت لیس

خامه بهر صفحه که بنگاردش / از مگسِ نقطه نگهداردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که مگس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین دیولاخ / گردنِ دیوان هوا را دو شاخ

بلکه چو پرکار روش آمد پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار / تا ببُری زانچه نیاید بکار

چون زد و انگشت شوی تیر دست — قید تعلق ببر از هر چه هست
چرخ که آمد بتو مقراض ده — اطلس او در دم مقراض نه
تا بود از همت والای تو — خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جا که بود دلفریب — یافته زین خلعت اثبات زیب
بیشهٔ توحید درین دامگاه — شیر دلان را بود آرامگاه
شیر دلی رو درین بیشه کن — همدمی شیر دلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش — یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی در آن کن که ترا روی داد — صد در امید برویت گشاد
چشم بر آن نه که ز روز نخست — روشنی چشم جهان بین تست
دست در آن زن که ازو شد بپای — قامت قدرت بفلک فرق سای
صانع بیچون که ترا آفرید — با تو بگوییم که چرا آفرید
تا بشناسیش بصنعت یکی — نی که یکی از کمی و اندکی
بلکه یکی ز اندک و بسیار بیش — صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون بشناسائی او پی بری — بیش نهی پای پرستشگری
روی بمحراب عبادت کنی — کسب بهای سعادت کنی

هرچه کند بنده برون زین دو کار	آخر ازان کار شود شرمسار
رخت بسرحد ندامت برد	داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین	آتش آهش ابد الآبدین

حکایت تیزبصر حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری ناقد بصر		نکته آرند عجب مختصر
کز دل محنت زده گردم فشاند		آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی	ق	کز پی اوداد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد		گرچه دران ملک سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهند		مالش محرومی ازانش دهند
پیش وی آید الم جانگداز		سوزد ازان حسرت دور و دراز
همچو حسن هرکه بود هوشمند		گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هرجا بود		گم شدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بیاید برهش بی طلب		گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش		در صدف سینه نهان سازدش

جامی اگر خلق تو آید حسن — ق — از لب هر ظالم حجاج فن
نکته حکمت که رسد گوش کن — ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگان تاب مشقت دداشت او و جبین عزت گردنفرازان پنجاک مذلت نهادهٔ او است

ای شده رخنه صف طاعت ز تو — مانده تهی سلک جماعت ز تو
پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش — سود نکردت ز موذن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد — قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود — پشت دو تا کرده به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا — روی بقبله نرسیده ترا
پنج نماز هست به از پنج گنج — به که بدین پنج شوی گنج سنج
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت — پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
عمر تو پنجاه به پنج آمده — طبع تو زین پنج برنج آمده
گر نکنی رنجه بدین پنجه اش — کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیر دلی پنجه از این پنج کن — شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست — تا نه هی نم ز طهارت نخست

دست بشو بهر تمسک بخیر — روی ز پندار توجه بغیر
از کف مسّاح بسر تاج نه — پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج تراره شود — دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی ادبار شان — پایهٔ معراج تو بس دار شان
دین ترا نیست ستون جز نماز — بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو آن دم که ز طاعت دوتاست — از پی این خیمه ستون نیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک — خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تا ره طاعت بود آسان ترا — زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی — همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت بر آر — چشم خرد بر زر و زینت مدار
زینت تو بس کمر بندگی — تاج تو در سجده سر افگندگی
رفتهٔ عمر تو رهین فناست — دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعتست — خوبترین زیور آن طاعتست
شرم تو بادا که ببالا و پست — سجدهٔ طاعت بردش هر چه هست
تو کنی از سجدهٔ او سرکشی — به که ازین شیوه قدم در کشی

نساق ادب برزده عرش برین / بر درِ طاعت شده کرسی نشین

چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر / بسته ز جوزای خدمت کمر

دوخته شب تا بسحر در رکوع / دیدهٔ انجم بزمینِ خضوع

سبحهٔ پروین ز کف آویخته / اشک ستاره بسحر ریخته

ماه زده بر درِ او کوس مهر / مهر بخاکِ درِ او سوده چهر

جنبش ارکان بسوی تحت و فوق / از کششِ اوست بزنجیر شوق

کار جمادست پی حق پاک / قعدهٔ طاعت بمصلای خاک

وصف نباتست نمودن قیام / بر درِ قیوم جهان بر دوام

هیئت حیوان برکوعست راست / دایم ازانست که پشتش دوتاست

ور نبود میل سجودش چرا / سر بزمین می برد اندر چرا

خیز تو هم برگ تعهد بساز / جمع کن این چند عمل در نماز

تا ز پریشانیٔ ظاهر رهی / راه بجمعیت باطن بری

جمع نشینی بمقامِ حضور / از خود و از هستیٔ خود مانده دور

حکایت پیکان کشیدن از تیرِ رسیده است ران ولیِ ولایت علی کرم الله وجهه در وقتیکه از کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

[illegible]

شیر خدا شاه ولایت علی   صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت   تیر مخالف به تنش جا گرفت

غنچهٔ پیکان به گل او نهفت   صد گل محنت ز گل او شگفت

روی عبادت سوی محراب کرد   پشت بدرد سر اصحاب کرد

خنجر الماس چو افراختند   چاک به تن چون گلش انداختند

غرقه بخون غنچهٔ زنگارگون   آمد از آن گلبن احسان برون

گل گل خونش بمصلا چکید   گفت چو فارغ ز نماز آن بدید

کاین همه گل چیست ته پای من   ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز   گفت که سوگند بدانای راز

کز الم تیغ ندارم خبر   گرچه ز من نیست خبردارتر

طایر من سدره‌نشین شد چه باک   گر شود از تیغ تنم چاک چاک

جامی از آلایش تن پاک شو   در قدم پاک‌روان خاک شو

باشد از آن خاک بگردی رسی   گرد شکافی و بمردی رسی

مقالت پنجم در اشارات سدرهٔ او ریشان که [illegible]
الفیضان [illegible]

ای زپی طبل شکم همچو نای — جمله گلو گشته ز سر تا بپای

کار تو از هر چه تصور کنی — نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه بانصاف زد — دایه ترا بهر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گزاف — گر نزدت دایه برین شیوه ناف

ساز چو نافه شکم خویش خشک — تو که دمد از نفست بوی مشک

نکهت روزه ز لب روزه دار — به بود از نافه مشک تتار

معده معطر کرده پی نان و آب — کی شوی از قوت روان بهره یاب

باطنت از نفس و هوا ممتلی — چون رسدت لذت الصوم لی

هر چه ازین شرح اشارت ده است — از همه حرفی انا اجزی به است

شعله دوزخ چو شود تیغ زن — باشد ترش ناوک خذلان فکن

روزه که آمد در دولت — چون سپر نور شود بر سرت

حرص و شره دوزخ پر آتش است — مهر زدن بر در دوزخ خوش است

روزه بود مهر زدن بر در شر — مهر زبان تا بهی از شرش

چون خبر گنهت بس ناخوشی — خوی گرفتی به نجاست کشی

با من ازین نکته چه باشی [illegible] — تو به شکم پیکشی و او به پشت

الصوم لی و انا اجزی به

ماه نو روزه ببین از افق — کابروی حور است زنیلی تتق
میکند ایما که لب از بهر ما — مهر کن ای مهر لبت مهر ما
لب چو به بندی ز طعام و شراب — در حرمت بات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای — ها و به بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت است اگر روز سال — بیش ز کم خواری یک شب مثال
گر ز تو باید یک ازین سی شکست — حلق ز کفارت آید شکست
کرده قضا دین ترا غارتست — کن ز ادا روی بکفارتست
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست — تشنه لبی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان نه همین است بس — بلکه ز بر بدن بود از هر هوس
هر چه نباید که بجوئی مجوی — هر چه نشاید که بگوئی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی — گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست بیالای بشغل دغل — پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن — بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبله بدین جز خدای — هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هر چه نه ذکر وی از آن لب ببند — وآنچه پسندش نبود کم پسند

دایهٔ نفس است جز او هر چه هست | وای تو گر زان نکشی پا و دست

(ای پرورندهٔ نفس ۱۲)

جستن آن مایه ز بی مایگی است | پایهٔ اقبال تو بی وایگی است

نفس و هوا گر شرفی داشتی | اهل دلش کی بتو بگذاشتی

در دل و جان تخم دگر کاشتند | لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت زشت روی خریدار کور فریفته بود و چه ناسزا خود را ابیش می‌ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی | کینه ور و طعنه زن و زشت خوی

از شبهش چهره سیه رنگ تر | وز سیرش چهره پر آژنگ تر

گوش کر و پشت کج و چشم کاژ | خامشیش بیهده گفتار ژاژ

یک شبی از ناز بآن کور گفت | حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج | حرف خجالت زده بر لوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن | لالهٔ من داغ نه یاسمن

از صفت قامت من کوتهی | یافته آوازهٔ سرو سهی

کور چو افسانهٔ او گوش کرد | خون دل از سینهٔ او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بودیت | دولت و اقبال قرین بودیت

دامن تو دیده وری داشتی | تخم هوست دگری کاشتی

این همه بینند ز نزدیک و دور | کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین | تو سر دعوی نکشودی چنین
بستگی چشم ز اوصاف تو | بر تو کشاد است در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست | در تجب غیر جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده | در نظر بی‌بصرانش منه
ور نه زبیمت در انصاف زن | خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارت بزکوة مال که سرمایه بالش مال و آمایش نفس بخل سگال است

و مالش

ای شده زندان درم مشت تو | بند بر انجا ز هر انگشت تو
پیش که ایام کند رخنه ات | گردش او تاب دهد پنجه ات
عیش ترا حال دگرگون کند | نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بکشا دست چو احسانیان | وز پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت | ساختنش گرد چرا ورد ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود | کف کفش از ره او نوردان بود
نی که به بستن ز خلاف کرم | ناخنی از سیم شود هر درم

ناخنِ جود ار کم کنی از مشتِ خویش ‌‌‌‌‌ بر صفتِ ناخن از انگشتِ خویش

ناخنِ سیمین که بکف حاصل است ‌‌‌‌‌ ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل است

ناخنهٔ دیدهٔ دل بر تراش ‌‌‌‌‌ ورنه بناخن دلِ خود میخراش

جمع مکن درهم و دینار را ‌‌‌‌‌ سخره مشو شحنهٔ ادبار را

ور بمثل جمع شود صرف کن ‌‌‌‌‌ گوش نیوشنده بدین حرف کن

هست مبرد که ترا سیبویه ‌‌‌‌‌ گرچه بنحو است مشارٌ الیه

هرچه بگوید بتر اخفش شوی ‌‌‌‌‌ ریش بجنبانی و دلخوش شوی

پیشه کنی از سرِ جهل شگرف ‌‌‌‌‌ منع دنانیر و دراهم ز صرف

صرف همه گرچه نیاید ز تو ‌‌‌‌‌ منع همه نیز نشاید ز تو

ده بدر از سیم و زرت آنقدر ‌‌‌‌‌ کآردت از عهدهٔ جیب بدر

حق چو ترا داد ز دینار بیست ‌‌‌‌‌ بخل بیک نیمهٔ دینار چیست

ریخت ز درهم بکنارت دو شست ‌‌‌‌‌ پنج چو خواهد بکناره مایست

زین زر و سیمست بباغ نعیم ‌‌‌‌‌ قصر ترا خشت زر و خشت سیم

خشت زر انگیخته ده و سیم خام ‌‌‌‌‌ تا که بود قصر تو زردا تمام

پاره مکن زر که شود پاره نار ‌‌‌‌‌ گردنت از نار شود طوق دار

چون لگوی کش ازان ره پیچ ... ندهی از آن بین لگو مار پیچ

هر درم و سیم که حق فقیر ... زیر زمین میکنیش جای گیر

بهر جزای تو بروز شمار ... سرخ چو دینار کنندش بنار

گاه برخ داغ نهندت که هان ... بهر چه رخ داشتی ازوی نهان

گاه به پهلو که ز بس بیرهی ... پهلو ازو بهر چه کردی تهی

گاه به پشتت که ز ردی درست ... بهر چه کردی سوی بیچاره پشت

داغ دو رو یه به تنت لاله وار ... بسکه بسوزند شوی لاله زار

جای دگر داغ کند هر درم ... همچو تو بنهند بالای هم

قدر درم گر بود افزون بعرض ... طول دهندت بهمان قدر و عرض

تفرقه کن جمع درمهای خویش ... سینه تهی کن ز المهای خویش

داغ جدائیش که اینجا کشی ... بهتر ازان داغ که فردا کشی

حیف بود کز پی فرزند و زن ... داغ نهی این همه بر خویشتن

ضامن رزق همه شد کردگار ... کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر پند گویا بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم ... حرف فنا از ورق زر و سیم

خواست درین دایره تیز رو / سازدش از نقش بقا سکه نو

عقد ز همیان درم برگرفت / جلوه بمیدان کرم برگرفت

بیدرمان را درم اندوز ساخت / بی کرمان را کرم اندوز ساخت

هر زر و سیمی که بدرویش داد / آنچه طلب کرد بسی بیش داد

گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

هرچه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر در اسراف نه

بعد شکستن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خویش / ساز ذخیره پی فرزند خویش

تا چو بریزد صدفت زیر خاک / بهره ور آید ز تو آن در پاک

گفت که دارم سفر دور پیش / آنچه بدست آیدم از زاد خویش

چون بپرد طوطی من زین قفس / بهرهٔ فرزند خداوند بس

دل چه قوی گشت بروزی دهم / از پی فرزند چه روزی نهم

جامی ازین به غم فرزند خور / زر ده و مکن روی وی از مهر زرد

زآفت این ره زنش آگاه کن / قبله اش الرزق علی الله کن

مقالت هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی

تک و پویش در پس هر سنگی سر نهاده و در بوادی
جست و جویش در هر بن خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای رگ گلت نازده سر حب دل / مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش پرده ساز / مطرب عشاق ز راه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن / هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام / روی نه از خانه برکن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله باد پای / راحله از پا کن و در ره درآی
گر بادیت نبود دسترس / جلد قدم پای فراز تو بس ق
نه بهش بست ز گرد و غبار / گرد تهش خار بمیخ استوار
پاشنه از خنده دهان کرده باز / ز آبلها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام / خنده زنان گریه کنان بخرام
پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسائشت از ریگ نرم
سایه بغرقت که مغیلان کنند / به که سراپرده سلطان کنند
باد مخالف زده در دیده ریگ / پای فرو رفته تفسیده ریگ

به که نشینی به مهبّ شمال / پای فرو رفته به آب زلال

بانگ حُدی بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیز پای

راه دو فامی سپر و می گذر / بر خسک خشک چو ریحان تر

بار بمیعاد تعبد رسان / رخت بمیقات تجرد رسان

رشته تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش

هر چه بدان بخیه زدی ماه و سال / آی برون از همه سوزن مثال

باز کن از بخیه زده جامه خوی / به که ترا بخیه نیفتد بروی

گر نه زمرگست فراموشیت / به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را / نعرهٔ لبیک زن احرام را

ق

سوی ثری ولیده و رخ گردناک / سینه خراشیده و دل دردناک

سو بحرم کن که دران خوش حریم / هست سیه پوش نگاری مقیم

صحن حرم روضهٔ خلد برین / او بمیان صحن مربع نشین

قبلهٔ خوبان عرب روی او / سجدهٔ شوخان عجم سوی او

باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامانش سنگ

باز شکن دامن شب رنگ او — دیده جان سرمه کش از سنگ او

سنگ سیاهش که ازان گونه است — دست تمنات یمین الله است

چون تو ازان سنگ شوی بوسه چین — بوسه زن دست که باشی ببین

بر سر گردون نهی از فخر کوس — گر رسدت دولت این دست بوس

از لب زمزم شنو این زمزمه — کردم باز زنده دل اندرین همه

سوی قدمگاه خلیل الله آی — پا چو نیابی برهش دیده سای

پای مروت به سوی مروه نه — چهره صفوت بصفا جلوه ده

تا نشود در عرفاتت وقوف — کی شود از راه نجاتت وقوف

کیش منی را به منا ریز خون — نفس دنی را به فنا کن زبون

سنگ بدست آر ز رمی الجمار — دیو هوا را کن ازان سنگسار

چون دل ازان شغل بپرداختی — کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد — ره بسوی خانه خویشت گشاد

ورنه که یارا که بآن ره برد — ورچه شود مرغ بآن ره برد

حکایت شیخ ابو علی ابن موفق و مناجات وی بحضرت جل و علا

پور موفق که بتوفیق حق — برده ز هر پیر موفق سبق

بادیهٔ کعبه بسی می برید محنت آن راه بسی میکشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پس هر محنتی سوی من افگن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام بهر تو نی بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام بی سر و پا در تگ و پو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی نی سر وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست بخت مرا پایهٔ اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای برهم پای ز سر ساخته بر همه زین پای سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین دادمیت ره سوی این سرزمین
هر که نه مایل بسوی وی شوم سوی خودش راه نمای کی شوم
حاصلت این بس که ترا خواستم باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت بر در هر کس نه فرستادمت
یا رب از آنجا که کرم آن تست چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحبدلست از تو بامید چنین حاصلست

مقاله هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزت که بی عین علم ذلت است و بی زای زهد و علت -

ای چو گلت جیب بچنگ خسان | دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند | عاقبت الامر ببادت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند | خیره چو گل بر رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش | باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم خمول | قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی دمان | خانه بپرداز ز نامحرمان
(ق) گر بود اندر بن غاریت جای | حلقه ماریت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش | محفل هر سفله کنی جای خویش
(ق) ور شودت در کمر کوه سنگ | گرد میان منطقه دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر | پیش تو بندند بخدمت کمر
(ق) گر کشدت شانه ببر پنجه شیر | کش کشش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند | مرهم لطفت بجراحت نهند
(ق) گر کندت بحر پر آشوب غرق | یا گذرد موج هلاکت ز فرق

به که بگشتی به رفیقان خاص — رخت خود آری بامید خلاص

در کنف پرتو خور کم نشین — تا نشود سایه ترا همنشین

روی ز گلگشت لب جوی تاب — تا نزند صورت تو سر ز آب

آئینه را در نظر خود منه — تا نشود عکس ترا جلوه ده

اوّل فطرت که پدید آمدی — از همه کس فرد وحید آمدی

عاقبت کار کز اینجا روی — از همه شک نیست که تنها روی

این همه اکنون گره و بند چیست — وین همه آمیزش و پیوند چیست

کس ازینان که زیان تو اند — خصم دل و دشمن جان تو اند

قدر تو کاهند که افزون شوند — عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی پنبه همه آتش اند — ور تو نهی سر همه گردن کشند

چون دلت از غصه پریشان شود — مایهٔ جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع — شعله زند برق حسدشان چو شمع

چند درین ششدرهٔ بی‌گشاد — عمر دهی از دم اینان بباد

باد خزانست دم سردشان — سردی جانست ره‌آوردشان

ترسم ازان روز که سر دست کنند — دل سپر ناوک دردت کنند

هر که نه مشغولی دینش ره است / غول رهِ دشت خدا آگه است

پای وفا بر رهِ غولان مدار / روی به بیغولهٔ تنهائی آر

ورنه بود از دل سودائیت / طاقت بیغولهٔ تنهائیت

خیز و قدم نه به رهِ رفتگان / رو سوی آرامگه خفتگان

یاد کن از عهد فراموششان / نکته شنو از لبِ خاموششان

پر شده شان بین ز غبار استخوان / کحل بصیرت کش ازان سرمه دان

منزل شان بین شده بسنگ تنگ / کوب سرِ افعی غفلت بسنگ

با نفسِ تنگ بر آر از درون / زمزمهٔ نحن بکم لاحقون

بو که دلت یابد ازان زندگی / روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می‌نمود

زنده دلی از صفِ افسردگان / رفت بهمسایگی مردگان

پشت ملالت به عمارات کرد / روی ارادت به مزارات کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک / روح بقا جست ز هر روح پاک

گشتی ازین سگ منشان تیز تک / رم زده چون آهوی وحشی ز سگ

کار شناسی پی تفتیش حال / کرد ازو بر سرِ راهی سوال

کاین همه از زنده رمیدن چراست — رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت بلندان بمغاک اندراند — پاک نهادان ته خاک اندراند
مرده دلانند بروی زمین — بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی — صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنانکه پراگنده اند — گرچه به تن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین — بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکتان — آب حیاتست مرا خاکتان
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر — گوش بخود دار وز خود توشه گیر
هر چه درین دایره بیرون تست — گام سعادت زده در خون تست

مقاله نهم در اشارت به صمت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجات است

ای بزبان نکته گزار آمده — وی بسخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق است ترا بر زبان — گشته ازان نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه از حرف حک — بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری — افگند آوازهٔ نیکو فری
نیکوی و فرخی از خامشی است — خامشیش تیغ جهالت کشی است

گفتن بسیار نه از نغزیست | ولولهٔ طبع ز بی مغزیست

خم پُر از باده تهی از صداست | چونکه تهی شد ز صدا پُر نواست

در دل از غیب دری چون گشاد | از دم ناخوش مده آنرا بباد

تا نه لب بستهٔ دعوی شود | کی دل تو مخزن معنی شود

غنچه که نبود بدهانش زبان | لعل و زرش بین گره اندر میان

سوسن رعنا که زبان آور است | کیسه تهی مانده ز لعل و زر است

منطق طوطی خطر جان اوست | قفل نه کلبهٔ احزان اوست

زاغ که از گفتنش آمد فراغ | جلوه گر آمد بتماشای باغ

خستگی طبع است درین کهنه کاخ | حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین گردش دایم خموش | چرخهٔ حلاج هزاران خروش

رشتهٔ دندانت صفی بسته خوش | پیش صف آمد لب تو پرده کش

کرده زبان تیغ پی یک سخن | چند شوی پرده در و صف شکن

گرچه سخن خاصیت زندگیست | موجب صد گونه پراگندگیست

زندگی افزای دل زنده را | ورد مکن قول پراگنده را

چشم بر آمد شد انفاس دار | وین دو سه نو آمده را پاس دار

هر نفس از تو که هیولی وش است | قابل هر نفس خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی | منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود | فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز سفه داغ قصورش کشی | در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت | سیل زن چشم یقین گرددت
هوش چه باشد ز خدا آگهی | آگهی ز آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره مند | پایهٔ اقبال تو گردد بلند
لب چو کشائی گره هوش باش | ورنه زبان درکش و خاموش باش
بر سخن بیهده کم شو دلیر | تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشف که با بطان پای بدین آغاز نهاد و سخن از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط | عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار | قاعدهٔ صحبت شان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی | گشت ز بی مهری شان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت | رای سفر در دل شان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان | وز الم فرقت من بی غمان

خو بکرمهای شما کرده ام — قوت ز نعمهای شما خورده ام

گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت — دارم ازین بار دلی لخت لخت

هیچکسم نیست بجای شما — پشت نکو بم ز وفای شما

نی بشما قوتِ همپائیم — نی ز شما طاقتِ تنهائیم

نیک فرو مانده بکارِ خودم — پشت دوتا کرده ز بارِ خودم

بود ز بیشه بلب آبگیر — چوبکی افتاده چو یکچوبه تیر

یک بط ازان چوب یکی سر گرفت — وان بطِ دیگر سرِ دیگر گرفت

برد کشف نیز بآنجا دهان — سخت بدندان بگرفتش میان

میل سفر کرده بمیلِ بطان — مرغ هوا گشت طفیلِ بطان

چون سوی خشکی سفر افتادشان — بر سرِ جمعی گذر افتادشان

بانگ بر آمد ز همه کای شگفت — یک کشف اینک بدو بط گشته جفت

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد — گفت که حاسد بجهان کور باد

زو لبِ خود بود گشادن همان — ز اوج هوا زیر فتادن همان

زان همه بیهوده که ناگاه زد — بر خود و بر دولتِ خود راه زد

جامی ازین گفتن بیهوده خند — زیرکی و ز لبِ خود به بند

تا که درین بادیهٔ هولناک	از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالهٔ دهم در اشارت سپهر که نشان هوشیاری علامت بخت بیدار است

ای بشکر خواب سحر داده هوش	خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده	او ز نوا گرم تو افسرده
ترک هوا کرده نوایی بزن	چنگ بدامان وفایی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگار گون	این همه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار	بر نظر قدرت لعبت نگار
شرم تو باد اکه کنی تا بروز	راه نظر را بمژه میخ دوز
ننگری این دیر بقا پرده را	وین همه اوضاع نو آورده را
بر نکنی سر که درین پرده چیست	نقش نگارندهٔ این پرده کیست
سبحهٔ انجم به ثریا که داد	طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست	زنگ که بر محمل خورشید بست
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت	جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
نیل برین صفحهٔ خضرا که بیخت	مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از چه شد	دامنش آلوده بخون از چه شد

[illegible]

هست درین دائره قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بناگر و (معمار)
بیش درین مرحله غافل مخسب / پای برآر از گل و در گل مخسب
ق
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش ته به ته است
بیش میفزای بمقراض خواب / کوتهئی آنکه نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست / نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
چهرهٔ این اخ بتف آلوده باد / خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانه / خفته بشب مرده بکاشانه
روز چنان میگذرد شب چنین / کی شوی آمادهٔ روز پسین
شب چو رسد شمع شب افروز باش / همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز
آنچه بروز از دل جافی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیانگری (جفاکار) / شام بروز آر بعذر آوری

روز و شبت گر همه یکسان شود | بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کرده | نامهٔ اعمال سیه کرده
شب ز مژه بهر سفیدی روی | از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامگی | با دل فارغ ز سیه نامگی
کرده تو خواب ورا حجاب | ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چه کنی روز به بیحاصلی | کو بتو خوش ناظر و تو غافلی

ن: از رخ آن نامه سفیدی بشوی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نوریاب | دیده فرو بست بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی | شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیده خونابه ده | بود با بروش هما نا گره
روزی ازو کرده فضولی سوال | کای زده راه تو خواب خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست | دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چه گران داردت | یکدم راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان | هر شبی آید بنخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه | کیست که آید بدرم عذرخواه

تا کرمِ خویش شفیعش کنم — رحمتِ خود عذرپذیرش کنم

من بچنین حال نهم سر بخواب — گوش بخوابانم ازین خوش خطاب

او نظرِ لطف بمن کرده باز — دیدهٔ اقبال بمن از وی فراز

هر که کند دعوی سودای او — خواب کنان از رخِ زیبای او

دعویش از صدق بود بی فروغ — چون نفسِ صبحِ نخستین دروغ

جامی اگر دیدهٔ تو روشن است — در دلت از روضهٔ جان روزنست

چشم بدان دار که چشمش نبست — سخت قدم باش دران ره نه سست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی است و زندگانی ایشان در جان فشانی

این صفتِ تیره دلان خم زده — وز صفتِ اهلِ صفا دم زده

دل نشده صاف ز نام آوری — نام برآورده بصوفی گری

شیوهٔ صوفی چه بود نیستی — چند تو در هستیِ خود ایستی

گم شو ازین هستیِ پر اشتلم — بلکه شو از گم شدگی نیز گم

تا نشده از خویش تهی همچو نی — دم زدنت زانکه نه تا بکی

گر تو نه این همه آوازه چیست — هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست

نی چه بود آنکه به دستان خویش — دم نه زند جز به نیستان خویش

بادیهٔ هستی خود بسپرد — پی به نیستان عدم آورد

از شکرستان چو برآرد نفس — طوطی جانها شود آنجا مگس

چون ز نیستان شکرافشان شود — بهر حریفان شکرستان شود

بر لبت این لاف که چون نی نیم — بر دلت اندیشه که جز کی کیم

قالب تو رومی دل زنگی است — رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است

با تن رومی دل زنگی چه — رنگ یکی گیر دورنگی چه

زنگ دورنگی بدورنگان گذار — زانکه دورنگی همه عیب است و عار

به که شفا جو ز مسیحا شوی — بو که ازین عیب مبرا شوی

خشک ز روزه شکمت طبل ساز — گشته علم بر کتفت طیلسان

سر زده از دلت انصاف فقر — چند بدین طبل و علم لاف فقر

خرقهٔ صد پاره که داری بدوش — بر صد عیب تو بود پرده پوش

دلق ورع را که بود تار سست — کی شود از خرقهٔ پاره درست

رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست — مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست

دانه و دام از پی آن گستری — تا غذی از سینهٔ مرغی خوری

هست ز مسواک چو سوهان تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تیز بخون همه دندان تو

تیز پی دندانت بسوهان بسای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از سر هر سفره مشو لقمه خای

شرح محاسن چو دهد شانه ات ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سر بقبایح نهد افسانه ات

نیست بروی تو یکی مو سیاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چند کنی نامه سیه از گناه

شکل کمانست قدت شرح ده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهر کمان تو عصا گشته زه

تا بکمانت فلک این چله بست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تیر جوانیت برون شد ز شست

نوبت پیریست جوانی مکن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ میل سوی نیل امانی مکن

بر سر سجاده چو پا سایدت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پا ز رعونت بزمین نایدت

رخ بزمین سای بوقت نماز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زانکه مصلاست حجاب نیاز

از کجی و کج روی اندیشه کن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیروی راست روان پیشه کن

مدعی خرقه تقوی مپوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ متقی جام تمنی منوش

زهد می آلوده نیرزد بهیچ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مس زر اندوده نیرزد بهیچ

صورت و معنیت بهم راست دار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا نشوند اهل صفا خواستار

یا ز سرت خرقه تقوی بکش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقه فقر از سر کشید

وازلجّهٔ بحر حقیقت بساحت ساحل مجاز آرسید

کعبه رویی از سر وجد عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل او چو زدی پرّ و بال / رستی ازین دامگه پرّ و بال

وجد الهیش رهاندی ز خویش / جذب حقش باز ستاندی ز خویش

آمدی از هستی خود گشته صاف / رقص کنان گرد حرم در طواف

روزیی از آنجا که قضا ره زدش / زخم بلا بر دل آگه زدش

سطرهٔ رونق کارش ببرد / وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق می عشوه نازش چشید / دل ز حقیقت بمجازش کشید

بود همان حالت وجدش بجای / لیکن از آن شاهد دستان سرای

خرقه به پیران حرم داد و گفت / سرّ خود از خلق چه دارم نهفت

در دل من وجد الهی نماند / جنبش من جز بملاهی نماند

ز آتش اغیار درونم بجوش / خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش

خوش نبود بتکده دل ز آن نگار / خلعت اسلام ببر کعبه وار

تا بحقیقت نکشید آن مجاز / باز نیاید بسر خرقه باز

جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر / تا بتوانی سبق صدق گیر

زانکه درین مزرع مرد آزمای | هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علما از عمل دور و متصف بجهل و جاه مغرور

ای علم علم برافراخته | چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساختی | چون عمل آن علم انداختی
لاف و دستیست علم سازیت | حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی | حاصل تحصیل تو بی‌حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت ورم | مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجنبش نهی | چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم | دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره | کرده چو خشتست بگردن خره
آن خره کن رخنه که از چار حد | بست میان تو و مقصود سد
هر ورق آن کتب آمد حجاب | زان حجب توی بتو رخ بتاب
تا ببری از همه فرد اسبق | زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواندی بره ناصواب | باشد از آن علم سیه رو کتاب
نور دل از سینه سینا مجوی | روشنی از چشم نه بینا مجوی

جانب کفرست اشارات او | باعث خوفست بشارات او
فکر شفایش همه بیماریست | میل نجاتش ز گرفتاریست
قاعدهٔ طب که بقانون نهاد | پائی نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل طلب | روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزیست | شیوهٔ جاهل سبب آموزیست
طب ز نبی جوئی که طب النبی | سازدت از جملهٔ علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت | وز کدر نفس صفا بخشدت
تا بد از اسباب علل روی تو | وا کند از هر چه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع | هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست | از طلب او بموافق بایست
نور هدایت ز بدایه مجوی | راه نهایت به نهایه مپوی
ترک نفاق و کم تلبیس گیر | علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه | دولت فتح از در فتاح خواه
گر ز موانع دل تو صاف نیست | کشف مواقع حد کشاف نیست
هر چه نه قال الله و قال الرسول | هست بر اهل فضیلت فضول

فضل خدا بین و فضولی مکن | جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ | دانش بیکار نیرزد بهیچ
چون به بساط عملت سود یابی | بی عملان را بعمل ره نمای
بایدت اوّل عمل اندوختن | پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار | کم طلب آن را عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال | آن چه حقیقت دگران چون خیال
بیع جواهر بسفالی که چه | بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم در چاه افتاده که دست بشاگرد خود نداد تا جزای آخرت زد

عالمی از چاه جهالت برون | در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ مدد دست ندادش براه | ماند دران راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چه آرمید | سایهٔ شخصی بسر چاه دید
نعره برآورد که ای ره نورد | از ره احسان و مروّت مگرد
پای مروّت بسر چاه نه | دست بافتاده از راه ده
راه رو آمد بسر چاه و گفت | دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش | گو خبرم از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین توام — در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا که ازین چاه پست — در زنم امروز بدست تو دست
من که به تعلیم میان بسته ام — از غرض سود و زیان رسته ام
کوششم از روی خردمندیست — خاص پی فضل خداوندیست
کی بجزای دگر آلایمش — وز غرض آلودگی افزایمش
در تک این چاه نشینم اسیر — تا نشوم بی‌غرضی دستگیر
پایهٔ علمم چو بلند اوفتاد — هرچه بجز آنم نه پسند اوفتاد
همت جامی که بلندی گرفت — از شرف علم پسندی گرفت

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران می تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتاب اند و اگر همه برگرد خود می گردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسر فرماندهی — افسرت از گوهر احسان تهی
زیور هر افسر ازان گوهر است — خالی ازان مایهٔ درد سر است
گرد میان تو مرصع کمر — مهره و مار آمده با یکدگر
لیک آن مهره که روز شمار — نفع رساند بتو ز آسیب مار
تخت زرت آتش گوهر درو — هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در زده آن آتش است | لیک ز بس بیخودی ات خوش است
چون بخود آئی ز شراب غرور | آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دمت از درد دو صد قطره خون | از بن هر موی تراود برون
شود سر ایوان ترا بر سپهر | شمسهٔ آن گشت معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند | حادثه را قاصر از آنجا کمند
حارس و بواب ترا بدسگال | بسته پی حفظ تو راهِ خیال
لیک نیارند به مکر و حیل | بستن آن رخنه که آید اجل
زود بود کاید اجل از کمین | شیشهٔ عمرِ تو زند بر زمین
نقد حیاتِ تو بغارت برد | خصم ترا بخت بشارت برد
کنگرِ کاخِ تو بخاک افگند | طاق بلندت بمغاک افگند
افسرت از فرق فتد زیر پای | پایهٔ تختِ تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن | قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود | ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دف سرای | اهل سرا نیز همه کوبند پای
شهر ز آشوب تو غارت شود | تا تو یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارت گری — تا نکشد کار بغارت گری

باغ ز آسیب تو گردد تلف — تات درآید به وسیبی بکف

به که از آن سیب شکیبت بود — ورنه بهر سیب جبیبت بود

میوه و مرغ سر خوانت مقیم — از حرم بیوه و باغ یتیم

مطبخیت هیمه ز خوی درشت — میکشد از پشتهٔ هر گوژ پشت

باز ترا میر شکاران بفن — طعمه ده از جوزهٔ هر پیرزن

بارگی خاص ترا هر پسین — کاه و جو از توبرهٔ خوشه چین

گوش کنیزان ترا داده بهر — از زرِ دریوزه گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و مرز — چند کنی رسم ورهِ عدل ورز

بین که ازین هر دو که هست به — هرچه نه به بدرخ آن دست نه

ظلم نهد دام سراب غرور — عدل دهد جام شراب سرور

هان که جگر سوخته و دل کباب — باز نمانی بسراب از شراب

شهر و ده آباد بعدلست و بس — طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت همه — در کنف رحمتِ تو چون رمه

وای شبانیکه کند کار گرگ — ق — همچو سگِ دزد شود یار گرگ

برّه کند باز ز پستان میش	تا در دوش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر قیصر ساني کند	بر رمه ها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه بدشت و دره	شانه زند گردن و پشت برهٔ

حکایت عمر بن عبد العزیز که در همه عمر عزیز از افسر علیین عدالت سربلند بود و از حلقهٔ میم مروّت کمر بند

چون ثمر دوحهٔ عبد العزیز	دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد	ملک خلافت بیک اندازه کرد
کوه نشینان که ز ظلم سیاه	خاسته بودند ز سرهای راه
پویه کنان بر سر راه آمدند	بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشینه ستمگر چه شد	حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل فیروزه روز	کیست که شد نیّر عالم فروز
رهسپری گفت چنان یافتید	این خبر خیر که بشتافتید
مژده رسانند که بودی دلیر	بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیري نماند	شیر بخونخوارئی شیری نماند
برّه و گرگ اند بهم گشته رام	آهو و شیر اند بهم در خرام

این همه از دولت این خسرو است / کز قدمش رسم عدالت نو است

آن ز خساست صفت گرگ داشت / بر سر ما گرگ دگر میگماشت

واین ز کرم چون به بزرگی رسید / گرگ ز بر کسوت گرگی کشید

هست درین مرحله خورد و بزرگ / با دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندان شان / جامی صد زخم ز دندان شان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده راست / میل رقمهای کج از تو خطاست

تا قلم آسا بسر خود روی / گرچه همه نیک روی بد روی

چند بدفتر ورق ناصواب / یاد کن از دفتر یوم الحساب

هر که بیک حرف قلم کج نهاد / حرف وی از لوح بقا محو باد

تو بسته انگشت شده خامه زن / خلق ده انگشت ز تو در دهن

آنکه تو خوانیش صریر قلم / از رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق تر کند از دست تو / خاک بسر بر کند از دست تو

جنبش کلک تو ز کم کاستی / برده ز بالای الف راستی

وز ظلمت قاف جهان تا بقاف — پر شکن و تاب شده همچو کاف

نوک قلم از سر کزلک مخار — تیز مکن بیهده دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز — بر تو زند زخم بدندان تیز

پلک زده زخم تو ز افسردگی — نیستی آگاه ز آزردگی

موکه زند بر سر کلکت گره — از رهِ معنیت بود بند ده

کای بخرد گشته سمر تا بچند — جهد بکاری که بمویست بند

چند مددگاری ظالم کنی — وز مددش کسب مظالم کنی

تا ببری از دل ظالم غبار — گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر — کشته وهی آمده در ده ببر

سوخته آتش بیداد تست — دانه و کاهش شده بر باد تست

دانه کنی نقل با نبار شاه — کاه بری بهر ستور سپاه

حصهٔ دهقان چو شود غوررس — دانهٔ اشکی که رویست بس

مایهٔ تاجر که در آوارگی — جمع نشد جز بجگرخوارگی

شد ز برات همه صرف زکوة — در کف قبض است هنوز از برات

کاسب بیچاره که در شهر و کوی — ز آبلهٔ دست کند آب روی

در کف از این ستمکار ریش / هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خار پشت / خم بودش پشت ز خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او / قیمت آنرا کشی از مشت او
گاوک شیر آور هر پیره زال / خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر / خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بر تست پایمال / حاصل سایل ز تو ذل سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم / هست ز رسایل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن / نو بنوا ز تیره دلان کهن
مطرب نو آنکه بیانگ بلند / حال فلان گوید و چون است و چند
حیله بصد گونه نمودن توان / وز کفش این مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نمیداری ازین کار و بار
بیش مکن دست تطاول برون / کز تو قلمرو چو قلم شد نگون
شه ز تو بدنام رعیت خراب / ملک ز غوغای تو در اضطراب
گوش نظر تجربه در همسران / تا نشوی تجربه دیگران
تجربه چوب به پهلوت سخت / به که بعبرت نگری بر درخت

لیک سر تجربه گیریت نیست ... تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت دبیر از دستی که دست وی ببریدن از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال ... عهد وزیری چو رسیدی بسال

دست قلم سانش جدا ساختی ... چون قلم از بند برانداختی

هر که گرفتی ز هوا دست او ... پایهٔ اقبال شدی پست او

دست وزارت بوی آراستی ... جان حسود از حسدش کاستی

روزی ازین قاعدهٔ ناپسند ... ساخت جدا دست وزیری ز بند

دست بریده بهوا بر فگند ... تاش بگیرند صلا در فگند

چشم خرد کرد فراز آن وزیر ... دست دگر کرد دراز آن وزیر

دست خود از بیخردی خود گرفت ... بهر وزارت رهِ مسند گرفت

تجربه بگرفت ز دست نخست ... دست خود از دست دگر نیز شست

جامی ازین پیش که تیغ اجل ... دست تو کوتاه کند از عمل

دست امل از همه کوتاه کن ... در صفِ کوته املان راه کن

مقاله پانزدهم در تنبیهٔ آنان که صبح شیب از شب شباب ایشان دمیده است و دران صبحگاه نسیم آگاهی بمشامش نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر | شعله زبان آتش شیبت زسر

داد هم سبز تو آتش فشان | از شجر اخضر و نار تش نشان

چرخ که بر فرق تو کافور ریخت | بر تو هم از شعر تو کافور بیخت

تا که کند سردی کافور سرد | بر دل گرمت هوس خواب خورد

گرد شب موی تو تصویر صبح | روز اجل راست بتباشیر صبح

گردش دولابی چرخ برین | بر سر آرام گرفته زمین

کالبد چو جو آزادگان | در ته سنگ ستم افتادگان

آرد کنان بس که بفرسود و کاست | موی تو پر گرد از آن آسیاست

پشت تو مانند کمان گشته گوز | خشک شده پوست بر آن همچو توز

رشته اشک تو بر آن بسته زه | ناوک آه تو بر آن تیر نه

جز پی آن نیست که کاری کنی | در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام الف آمد عصا | هر دو پی نفی وجود تو لا

یعنی از آئینهٔ لوح وجود | نفی شود صورت بود تو زود

پا بدم مار زنا دیدنت | خلق بفریاد ز نشنیدنت

تک نشناسی زد و وقت شمار | تا نکند شیشه دو چشم تو چار

سنگ بدندانت شدی لخت لخت / موم کنون پیش تو چون سنگ سخت

با همه رخنه که بدندان تست / نامده یک حرف برون زان درست

نایدت از دست که جنبی ز جای / تا نشود دست مددکار پای

لرزش دست تو بهنگام کار / برده ز دست تو برون اختیار

چون گره سیم شده مشت تو / رفته چو سیماب ز انگشت تو

قوت امساک نماندت بدست / گرچه که امساک ترا دست بست

قاعده حرص بجز امساک نیست / چاره امساک بجز خاک نیست

پیش که در خاک شوی خاک شو / پیش که ناپاک روی پاک شو

پیر شدی شیوه پیرانه گیر / شیوه پیرانه خوش آید ز پیر

دست ز فتراک جوانان بدار / عشق و جوانی بجوانان گزار

چون تو ازین پیری خویشی ملول / کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید کرم

خوبی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید مو میزد

فصل خزان کز دم باد وزان / کارگه رنگرزان شد رزان

باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزه تر رنگ زریری گرفت

[illegible]

برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بقدِ خم شده / سینه اش آتشکدهٔ غم شده
پای نشست از ته دامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید
از رهِ فکرت قدمی می نهاد / وز سر عبرت نظری می کشاد
دید کر با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامی شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشک پوش / گوهر و زر زامدنش در خروش
رنگ حنا را زکفش خون جگر / هر سر انگشت چو عنابِ تر
پنجهٔ مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در مشتِ او
گشته زهر ناخن او در خضاب / بدر رهِ هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد / پشت دوتا روی بپایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا کئی / آدمیی یا پریی یا چئی
ناز جوانی ز سرِ خود بنه / داد دل پیر سپهر خود بده
نیم دمی همدم من بنده باش / جمع کن این پیر پراگنده باش
غنچهٔ نوشین بتبسم گشود / گفت که دیر آمده چیز زود
رو بره گفت ببر از من امید / زانکه سرم هست چو معجر سفید

بلک تو گوئی بسر این معجرم | شعر سفید است ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر | خاست چو مو حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید | پرده کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز معجر برون | چون شبه شبرنگ چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ | مه ز تو کم بهره چه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت | کانچه زند از طلب ما رهت
زان شب افتاده ز راهیم ما | هرچه بخواهی تو بخواهیم ما
پیر شدی جام عمرت ز شست | رشته پیوند بهمتا دبست
یاد جوانی و جوانان مکن | قبله جان خیره در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره بعهد جوانی که غره ماه عیش کامرانی اند

ای شده با موی سیه از غرور | از نغز موی سفیدان نفور گروه
رخ ز سفیدی بسیاهی منه | نور الهی بملاهی مده
طفلی و چون شیر شده موی پیر | هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاه تو در این بوم بیم | کی هلد از باز سفیدت سلیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن / هر چه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر مثل آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است
خم نکنی بهر خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش
دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک کند جوشنت
قوتِ بسیار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود
ق
پیش که سازد فلکِ عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی طاعت وران / گوشه گزین از رهِ تحسین گران
بر تنِ خود راه ریاضت کشای / از تنِ خود کم کن و در جان فزای
سالکِ ره خشک بدن به بود / تک نزند اسپ که فربه بود
نا شده پشتِ تو ز پیری دوتاه / راست همی رو پی پیران براه
بر صفِ دین اند چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان به اسیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی
بر در رهِ پیر کمر بندیت / به که بسر تاج خداوندیت
پایهٔ آن تاج بود بس بلند / کنگرِ آن تو اگر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافته است / تاج بلندی ز کمر یافته است

سرکشی کاف برون کن ز سر / میم صفت بند گره بر کمر

در قدم پیر سبک سایه شو / وز گهرش گنج گرانمایه شو

چون تو بخدمت مددش میکنی / آن مدد از بهر خودش میکنی

آب چو ریزی بکفش در وضو / چهرهٔ اقبال دهی شست شو

سنگ ز راهش چو نهی بر کران / پلهٔ طاعات کنی زان گران

کفش تهی چون نهیش زیر پای / بر سر افلاک شوی کفش سای

رکوه که در بهر پی او بری / آب ز سر چشمهٔ حیوان خوری

خاک رهش را بستره روب پاک / تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناک

غاشیهٔ دولت او کش بدوش / تا شودت ستر کرم عیب پوش

تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن خدمت مدار

پایهٔ پیری به جوانی مجوی / راه ارادت با مانی مپوی

ترسمت آن پایه نگردد بساز / مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که چندروز در قفای کبکی دوید و از قفا خود باز ماند و بوی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ به راغی کشید

زنگ شده دود آیینهٔ باغ را / خال سیه گشت رخ راغ را

دید یکی عرصه بدامان کوه — عرصه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو رخ مهوشان — داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام — شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
فاخته گون صدره ببر کرده تنگ — دوخته بر صدرهٔ سنجاب رنگ
تیهو و دراج بر و عشوه باز — بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچه بر زده تا ساق پای — کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه — پی سپرش همره و هم پی رهٔ
تیز رو و تیز دو و تیز کام — خوش روش و خوش پرش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم — هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار او — وان روش و جنبش هموار او
با دلی از درد گرفتار او — رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای — در پی او کرده بتقلید جای
بر قدم او قدمی میکشید — وز قلم او رقمی میکشید
در پیش القصه دران مرغزار — رفت بران قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته — ره روی کبک نیاموخته

کرده فراموش ره و رفتار خویش | مانده غرامت زده در کار خویش

هر کس ازین دایرهٔ تیز رو | هست درین دیر بوای گرو

جامی ازو دار همه سادگی | تا جو رسند آزادگی

مقاله هفتدهم در اشارت حسن خوبان و جمال محبوبان که دلغریب ترین گل این بهارستان اند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهیست حسن | لمعهٔ خورشید الهیست حسن

حسن که در پردهٔ آب و گلست | تازه کن عهد قدیم دلست

آنکه شد این سلسله بنیاد ازو | لایحهٔ حسن دهد یاد ازو

ما که چنین گشتهٔ هر مهوشیم | سوختهٔ خرمن ز همان آتشیم

در دل هر سوختهٔ جوشی که هست | بر لب هر خستهٔ خروشی که هست

یک شرر از گرمی آن آتش است | وقت کسی خوش که با آتش خوش است

ای که بشکل خوشت آراستند | فتنهٔ ارباب نظر خواستند

قد تو سرویست بهشتی چمن | روی تو شمعیست بهر انجمن

صورت موزون تو نظم جمال | مطلع آن جبههٔ فرخنده فال

جبهه ات از نور چو مطلع نوشت | ابرویت از مشک دو مصرع نوشت

سطری از ابروی تو خوشتر نبود | لیک کج آمد چو بسطر نبود
تا بدا ازان مطلع مهر ارتفاع | بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمش ز شعاعش دو عین | بینی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست | از لب تو تا بلب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده | بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم | هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت | نیست لبی راه ازان تا لبت
بلک خوی طلعت رخشان تست | گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگئی | مانده بگرداب بلا زنگئی
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست | تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک برخسار چو گلنار تو | نقطه زده بر گل رخسار تو
ور دطری لرزه کنان بر تنت | کبک دری طوق کشش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف | جیب کتان چاک ازو تا بناف
از ستم بازوی تو کرده بیم | زان زده بر ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همزانوئی | هست نصیب کسی آن هم تو زانوئی

بهر تماشاگری روی خویش | آئینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست تو همقدمی حد کس | سایهٔ تو همقدم تست و بس
صد پی اگر از قدم فکر و رای | از سرت آئیم فرو تا بپای
یک یک اعضای تو موزون بود | هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزونی است | آئینهٔ چونی و بیچونی است
جلوهٔ این آئینهٔ نور بار | از نظر بی بصران دور دار
صورت چونی شده از وی عیان | معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده ور این آینه ست | منظر اهل نظر این آئینه است
کور چه داند که در آئینه چیست | عکس خود افکنده در آئینه کیست
چهره نما دار که آلودگان | جز ره بیهوده نه پیمودگان
چون بجمال تو نظر وا کنند | آرزوی خویش تماشا کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بست | زین غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند | جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود نورمند حق | زود ازین آینه دل بسپند
سیر شود چشم غرض بینشان | رنج ملامت شود آئینشان

از نظر انداخته خوارش کنند	تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که چو خود را در آئینه بی‌رنگ دید و عکس روی خود آئینه را نه پسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر	لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت بیفروخته	چهره چو چوبین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن جیفه باز	ناشده همچون در محنت فراز
یافت بره آئینهٔ گردناک	ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی ویش آرمید	شکلی ازان سان که نشنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فگند	وز کف خود خوار بخاکش فگند
گفت که تا قدر تو بشناختند	بر رهت این گونه بینداختند
پیش کسان پستی مقدار تو	نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت	کی بگل و خاک وطن بودیت
از بد و نیکی که پی اندر پی است	بهرهٔ هر چیز بقدر وی است
چون برخ خویش نظر کم کشاد	عیب بر آئینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آئینه	شد ز رخش عیب نما آئینه
طلعت او بود بد انسان سیاه	آئینه را چیست ندانم گناه

جامی ازین گنبد آئینه رنگ	هرچه نماید نگه صلح و جنگ
کان بسبب راحت آزار تست	چون نگری صورت کردار تست

مقاله هژدهم در اشارت بعشق که شور آن نمک خوان جگرخوارانست و جراحت آن راحت جان دل افگاران

رونق ایام جوانیست عشق	مایهٔ کام دو جهانیست عشق
میل تحرک بفلک عشق داد	ذوق تجرد بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت	با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما ازوست	مردن ما زیستن ما ازوست
علوی و سفلی همه بند ویند	پست شو و قدر بلند ویند
مه که بشب نوردهی یافته	پرتوی از مهر برو تافته
خاک ز گردون نشود تابناک	تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون به تن آزاده ز مهرست دل	سنگ سیاهست دران تیره گل
هرکه در آتش عشق است غرق	از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی	از غم عشقی نه که صاحبدلی
زندگی دل بغم عاشقی است	تارک جان بر قدم عاشقی است

تا نشود عشق بدل بردگی / گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بد از نیکوان / جفت صد اندوه ز طاق ابروان
حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه
ره زن خواب شده چشمان مست / توبهٔ تو یافته زایشان شکست
هر که شد از سرو قدان سرفراز / ساخت سرت پست بخاک نیاز
هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمدست / رخ ز خطش در ظلمات آمدست
گه دمت از اندیشهٔ ماهی زنی / ماه فلک بینی و آهی زنی
گه ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی
گه بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار هم آغوش بهر باده نوش / تو بسر زانوی غم اندر خروش
یار هم آواز بهر بذله ساز / تو ز تب فرقت او در گداز
یار هم آهنگ بهر سینه تنگ / تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی ورز و جهان گیر یار / کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوتگه رازت شود / مونس شبهای درازت شود

چغد نه جلوه بهر کاخ چند — مرغ نه نغمه به هر شاخ چند
جلوه گر کنگر یک کاخ شو — نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو بیکی آر که فرخندگیست — ترک دوئی کن که پراگندگیست
میوهٔ مقصود کی آرد درخت — تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان لحظه از نظر معشوق

بو الهوسی بر سر راهی رسید — جلوه کنان چارده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش — خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او — نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست — پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس — راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغف او بدید — وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت — غنچهٔ نوشین شکفانید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی — به چو من صد سر یکموی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست — من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خداداد من — رفت بشاگردیش استاد من

ساده دل آن زمزمه چون گوش کرد — قاعدهٔ کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او — چشم وفا داشت ز دیدار او

بار دگر لب بسخن باز کرد — لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی — به که بگردانی ازین هرزه روی

قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست — قاصد آن قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترک دوی کردن است — روی ارادت بیک آوردن است

چون ز یکی رو بدو آورده — رسم نوست این که تو آورده

چند کشیدن ز دو بینا گزند — دیدهٔ دل جامی از اغیار بند

چشم ترا گر نه غبار شکیست — چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از بهر شعر دامی بر ساخته اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت — دامن ساحل همه گوهر گرفت

جوهری طبع سخن پروران — کرد نگاهی بفراست در آن

هرچه سزا بود بسفتن بسفت — وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت

زان گهر سفته هزاران هزار — گوش جهان زا شده زین گوشوار

حیف که این قوم گهر ناشناس | مهره کش سلک امید و هراس
هر چه بران نام گهر بسته اند | مهره صنعت بر دم خر بسته اند
گوهر کرده ز شرف زهره گی | زان شرف افتاد بخر مهره گی
ای که رسد از دل دانشوریت | مرسله بر مرسله زان گوهریت
پرده کشائی هنر خویشتن باش | نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدکانچه دوران بهوش | جنس گرانرا مشو ارزان فروش
داشت فلک چون بتو ارزانیش | تو مده ارزان ز گران جانیش
چند ز تار طمع و پود لاف | بر قد هر سفله شوی حله باف
چند نهی نام لئیمان کریم | چند کنی وصف سفیهان حکیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون | ناید از امساک ز دستش برون
نام کنش قلزم احسان کنی | وصف به بحر گهر افشان کنی
آنکه به تعلیم که ماه و سال | شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش | واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه بر آید خروش | رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان پیل دمان دانیش | بلکه دلاور تر ازان خوانیش

این همه اندیشهٔ ناراست چیست — این همه آیین کم و کاست چیست

این همه از حرص و طمع زاده است — خود که ز حرص و طمع افتاده است

دور بود جوع طمع از شبع — گرسنه چشم اند حروف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد — پشت قناعت بزمین آورد

رخت به بیغولهٔ ماتم کشی — بیهده چند فراهم کشی

پوست کنی معنی استاد را — غور کنی طرفهٔ بغداد را

برکشی از شاهد اطلس لباس — اطلس سازیش لباس از پلاس

قافیه معیوب و روی ناروا — علت و زنش الم بی دوا

صدر و عجز بی مزه و خام او — حشو خبر داده خود از نام او

از تعب طبع کج اندیش خویش — چون شوی آسوده به پیش خویش

کهنه دواتی چو دل تار و تنگ — کاغذی از تیره رخت برده رنگ

خامه چو نظم سخنت سست — املا ناراست خطی نادرست

کشته دو تا میل سوادش کنی — واسطهٔ نیل مرادش کنی

در سر دستار زنی صبحگاه — طره زنان نادر اصحاب جاه

خواجه بروی که بیناد کس — منظر او منشیناد کس

چون بر آید پس صد انتظار — بر زبری بهتری از خود سوار
پیش دوی بوسه بپایش دهی — لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سر بردن — صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد — تا نه عصیان قیامت بیاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو — رقعه ستاند بکراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز — حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس — نقش بر آب است گره بر نفس
مزد بر آن بیهده بیهوده است — خاصه از آن کس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی — باز بر آن مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو — خلق بجان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر — یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول — تو ز ندیمیش زبان پر فضول
تو بحضورش بسر در آمده — او ز حضور تو نفور آمده

منتظر وقت نشسته که چون
با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بروی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری — شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش و شعر فصیح — بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید — بوی توقّع بمشامش رسید
کرد از آن نامه پر رنگ و ریو — خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن پر گزند — کرد توجّه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ — در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بد و لاغری مدح سنج — فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل بر شگفت — با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست — رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد — در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدرون لاغر است — حرص تو از جا ای تو فربه تر است
عمر گرانمایه بسر می بری — غافل ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت نهالیست

حسن پرورده باد و در میدان بلاغت بنهایت پی آورده

ای شب امید مرا ماه نو — دیده بختم بخیالت گرو
از پس شصتی که روز بر آید هلال — روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چار است بوقت شمار — چار تو چل باد چلت باد چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال — سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا — باد لقب دولت دین را ضیا
مسکنم از خامهٔ حکمت نگار — بهر تو این نامهٔ حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم و پند — چون بحد فهم رسی کار بند
تا نشود برقع روی تو موی — پا منه از خانه ببازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش — حبس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان — رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود — خاصه که سالش ز تو افزون بود
چون بدبستان سر و کارت نهند — لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جا نشین — از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف — بین که چه سان کج شده در لام الف

لوح خود آندم که نهی در کنار ... چون الف انگشت ازان بر مدار

دال وش از شرم فگن سر به پیش ... صاد صفت دوز بران چشم خویش

خنده زنان گاه بآن گه باین ... رشتهٔ دندان منما همچو سین

دل مکن از فکر پریشان و نیم ... تنگ دهن باش ز گفتن چو میم

گوش مکن بیهده هر قیل و قال ... تا نه کشی درد سر گوشمال

دار ادب درس معلّم نگاه ... تا نشوی طبلک تعلیم گاه

سیلی او گرچه فضیلت ده است ... گر تو بسیلی نرسانی به است

پی چو بسر منزل قرآن بری ... روزیی هر روزه ازان خوان خوری

چندگره زن بمیان رحل وار ... شاهد مصحف بنشان بر کنار

باش ز رخسار نکو فال او ... محو تماشای خط و خال او

هرچه کنی زان گهر سلک خویش ... ساز بتکرار زبان ملک خویش

حرف نوشته بدل طفل خورد ... کز کف نسیان نتواند سترد

چون تو حق حفظ وی آری بجای ... حفظ حق از جانت شود غم زدای

دست طلب ده بقلم گاه گاه ... شو بسوی خطهٔ خط رو براه

باز نشان از ره کسب کمال ... از نم آن نایژه گرد ملال

گوش به تحسین خط از هر نمط — لیک نه چندانکه شوی حمله خط
صفر مکن بهر سه انگشت خویش — از گهر پر هنری مشت خویش
شعر اگرچه هنری دیگر است — شمه‌ای از عیب بشعر اندر است
شعر که عیبش ز میان سر زند — همت پاکانش قلم در زند
ور فقدت گه گهی اندیشه‌اش — گوش که چون من نکنی پیشه‌اش
هر نفس آمد گهرِ ارجمند — قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان — خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود ره مده — رنج کشی در طلب علم به
تاج سرِ جمله هنرهاست علم — قفل کشائی همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن — دست ز اشغال دگر سست کن
با تو پس از علم چه گویم سخن — علم چو آید بتو گوید که کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر — آنچه ضروریست بآن شغل گیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی — به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارتگری دل که دل — واکشی از کشمکشِ آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب — تن بشهادت دهی و جان بغیب

یاد خدا پردگی هش کنی	هرچه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست	آمد و در صحبت پیری نشست
گرم نه کرده بزمین جا هنوز	خاست از آن انجمن جان فروز
پیر برآشفت که تعجیل چیست	نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت	یاد ره چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه و کوی	تا کنم آن گمشده را جست و جوی
پیر خروشید که ای بوالهوس	در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشی است	قبله گویائی و خاموشی است
گر همه آفاق در آغوش تو	باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلی است	حاصل اوقات تو بیحاصلی است
ور بود آن چیز فرا یاد تو	شاد کند خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش	لب ز سخن شان شده خاموش باش
جامی ازین شعله خاموش کن	هرچه جز آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشی است	و آخر کار تو فراموشی است

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم / خشک به استاد ازین خوش رقم

بهر دعا از لب ام الکتاب / حرف شفاک اللهش آمد خطاب

روح امین دست به آمین کشاد / چرخ برین سبحهٔ پروین کشاد

گوهر آن سبحه به پایش فشاند / در قدمم غالیه سایش فشاند

گفت جزاک الله ازین فیض پاک / از تو بسجاده نشینان خاک

نقش شفانامهٔ جانیست این / یا رقم خامهٔ مانیست این

غنچهٔ از گلبن ناز آمده / یا گلی از گلشن راز آمده

حرف کش دفتر فرزانگیست / تازه کن مایهٔ دیوانگیست

قفل کشائی در کاخ صفاست / عطر فزائی گل شاخ وفاست

صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش نه بغایت بلند / تا نشود هر کس ازو بهره مند

از خس و خاشاک چو صافست آب / می نشود بر در و گوهر حجاب

لفظ خوش و معنی ظاهر درو / آب زلال است و جواهر درو

سر معانیست نه ز آنسان دقیق / کش نتوان یافت بفکر عمیق

در تحفة الاحرار

شاهد اسرار وی از صوت و حرف | کرده لباسی ببر خود شگرف

بسته حروفش تتق مشک فام | حور مقصورات فی الخیام

تا نقطه خامه چو آراستند | از قبل من لقبی خواستند

تحفة الابرار لقب دادمش | تحفه باحرار فرستادمش

هر که بدل از خردش روزنیست | در نظرش هر ورقی گلشنی است

راست چو نیهاست در آنجا سطور | برگ گل شادی ز نهال سرور

چون نی ز رجدولشان آب خورد | سبزه تر گردوی از لاجورد

کرد مجلد سوی جلدش چو میل | داد ادیمم از سر مهرش سهیل

زهره شد از چنگ خوش آوازه اش | تار بریشم ده شیرازه اش

هیکل آیات گرامیست این | حرز حمایت گر جامیست این

ظلمت کلک وی ازین حرف نور | دار چو انگشت بد اندیش دور

باش خدایا بکمال کرم | حافظ او ز آفت هر کج قلم

چون تبراشد ز سر خامه تیر | سازد ازان نیش دل خامه زیر

خط وی از خطه دانش برون | گشته ببر جاده خطا رهنمون

چون خط تقطیع نه بر اصطلاح | دور ز حک اصلاح نگیرد فلاح

تیغ کشد خامهٔ سرتیز را | رشته برد نظم دلاویز را
کلک وی از چوب عوان بتر است (عصای پیر زال) | وزن کش و قافیه ویران گر است
دیدهٔ حرفی که بود دیده باز | گردد ازو وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو بکلک هوس | نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ عمر خال غم | گاه شود سیم ز دستش ستم
بسکه مرید از قلمش مرتد است | خند وی آنجا که نویسد صد است
چند بلب تاج حکایت دهیم | شکر تباراج شکایت دهیم
شکر که این رشته بپایان رسید | بخیهٔ این خرقه بدامان رسید

مهر نه خاتمهٔ این کتاب
شد رقم خاتم تم الکتاب

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب از تالیفات شریفهٔ
استاد الاساتذه اکمل المتأخرین مولینا نور الدین
محمد عبد الرحمن جامی رحمة الله علیه
در سنه ١٢٩٢ ہجری حلیهٔ انطباع پوشید

بقلم فقیر نجم الدین مجددی نقشبندی سکنه موضع کوروال ضلع تحصیل سیالکوت